نهر چهارم

لرباهن‌دت جن

و آن سه موج دارد[1]

۱ــ د ندارد: نهر چهارم نرباهن . . . دارد

موج اول[1]

چون راجه وتسیشر بر همه راجه‌ها ظفر یافت و در عالم صاحب چتر همو ماند و بس، وبشهر[2] کوشانبی قرار گرفت، امور ملک و بست و گشاد کار و ممالک و ولایات را در کف رسنوان امیرالامرا و بوگندراین وزیر نهاده خویشتن (را) بعیش و عشرت قرار داد. وچون در سازها خصوصاً در چنگ نوازی دستی تمام داشت همیشه چنگ می نواخت و[3] بصحبت هر دو حرم یعنی باسودت و پدماوتی مجلسهای اکاره که عبارت از انواع رقاصی است می‌ساخت. و این هر دو حرم نیز سرود موافق آهنگ چنگ می گفتند و آنچنان واله دیدار راجه بودند که یک چشم زدنی دیده از نظاره‌اش برنمی‌داشتند.

وقتی راجه[4] بشکار برآمده خوک سیاه که بغایت بزرگ تن بود انداخت و همچنین وحشی بسیار صید کرده بخوشحالی و انبساط هرچه تمامتر فرود آمد و بنشست. ناگه نارد بطلعتی نورانی بیامد. راجه آداب تعظیم او بجا آورد، قدومش را غنیمتی دیگر شمرده[5]. نارد گفت: آمده‌ام که مختصر حکایتی[6] بیان کنم، مصراع[7]:

لحظه‌ای گوش هوش بامن دار[8]

حکایت[9]

در ایام پیشین یکی از پدران تو که راجه پاندو باشد دو زن داشت: یکی کنتی نام، دوم مادری. چون راجه پاندو اکثر روی زمین را مسخر کرد و از تکاپوی عالم‌گیری برآسود، وقتی هوس شکار در سرش افتاده بجنگلی برآمد. اتفاقاً ارندم نام عابدی با زن خود بصورت

۱— د ندارد: موج اول
۲— ح: بس بشهر
۳— ح: نواخت به
٤— ح: وقتی بشکار
٥— ح: غنیمت کرد دیگر سمر
٦— ح: حکایت برتو
۷— د ندارد: مصراع
۸— د ندارد: دار
۹— د ندارد: حکایت

شکاری برآمده بود و از نشاط طبیعت باهم در آویخته کام دل[1] از هم میگرفتند. ودرین اثنا نظر راجه برایشان افتاده در همان حالت هر دو را به تیر دلدوز بدوخت. عابد بالفور[2] بشکل اصلی خود ظاهر شده در عین جان کندن بر راجه نفرین کرد وگفت: همچنان که[3] مرا در کمال ذوق این حال بکشتی، وقتی که تو بزن خود نزدیک کنی بمیری. راجه نفرین عابد را بوقوع آمده دیده ترک سلطنت و ذوق طبیعت نموده با هر دو زن بگوشه[4] کوهی بعزم عبادت آفریدگار رفت و مدتی در عین وصال از زنان مفارقت داشت و نزدیکی نمی جست. تاگه وقت در رسیده تاثیر نفس عابد خواست که اثر خود بظهور آورد، ونفس خود کام راجه را مغلوب خواهش ساخت، تابی اختیار با مادری در آویخته صحبت داشت وجان بداد. وهوس شکار آنچنان راجه[5] عالم گیر را باینجا رسانید.

تو نیز ترک شکار گوئی که شکار در معیوبی و مرغوبی حکم زن دارد واین زن بسیار مردان[5] را[5] ضایع ساخته. وهمچنان که راجه‌ها جانوران صحرائی را نابود می سازند، این زن یعنی شکار راجه‌ها را هلاک میگردانند. و نیز شکار خاصیت پشاچ یعنی آدمی‌خوار دارد. همچنان که درمیان پشاچان غوغای عظیم باشد، در شکارهای بزرگ نیز شور و غوغا بسیار شود، وهمچنانکه درمیان آن طایفه گرد و خاک بسیار باشد و گوشت بی نهایت شود، در شکار نیز این هر دو چیز بسیار بود. وبجای دندانهای پشاچان اینجا تیزه‌های آدمی خوار بود. وبرخردمند ظاهر است که در صحبت[6] پشاچان چه نیکوئی تواندبود. ودیگر آنکه عمتی که درشکار روی دهد بی نتیجه باشد. پس صلاح حال آنست که تو نیز ترک شکارگوی. وچون مرا با تو دوستی است، رعایت آن حال نموده به نصیحت تو آمده‌ام و بشارت میدهم که ترا پسری بوجود آید که اوتار کام‌دیو باشد. وچگونگی آنرا بشنو.

حکایت[7]

آورده‌اند که در زمان قدیم رت که زن کام دیو ست ستایش و پرستش مهادیو نموده

۱- د: کام از ۲- ح: بالضرورت ۳- ح: همچنان مرا ۴- د: مود

۵- ح: مردان ضایع ۶- د: صحبتی ۷- د ندارد: حکایت

عرض کرد که شوهرم را که کام‌دیو بود تو سوختی، التماس دارم که هم بمرحمت او را زنده سازی. چون مهادیو از وی خشنود شده بود گفت: این راز منست که بهیچکس نبایستی گفت، اما با تو میگویم که پاربتی[1] بطریق تناسخ در زمین پیدا شده مرا پرستش به نیت پسر خواهد کرد و او را پسری بوجود خواهد آمد که او را نام اوتار کام‌دیو خواهد بود.

نارد با راجه وتسیشر میگوید که باسودت نام دختری در خانهٔ راجه چند مهاسین پیدا شده بنکاح تو در آمده در خانهٔ تو آمده است. باید که او پرستش مهادیو کند، تا پسری که اوتار کام‌دیو باشد بزاید و آن پسر سرور طایفه بدیادران شود. راجه از شنیدن این مژده شاد کام گشته سخن نارد را بوقوع آمده دید، تمامی مملکت و ولایت خود را بمژدگی پیشکش او کرد. و نارد بتواضع گفت که بمن رسیده، و از نظرش غایب گشت.

بعد از رفتن نارد در دل راجه و باسودت همه فکر وجود چنان پسری بود که کی خواهد بود؟ وبدین خوشحالی آن روز را بشب رسانیدند. روز دیگر راجه در مجلس باز نشسته بود که سردار دربانان که نتودت نام داشت آمده عرض نمود که برهمن زنی گدائی پیشه با دو پسر بر دربار آمده آرزوی دیدار دارد. راجه فرمود تا او را بار دادند. زنی دید لاغر و بی طراوت با جامهٔ پاره پاره و پارگی جامه را[2] از حیا به خم دادن هر عضوی می پوشید، نه جامه همانا خوبی و درستی همه چیز برتن او پاره گشته بود. و دو پسرش گوئی[3] ناداری و پریشانی جسم یافته از وی بوجود آمده بودند.

القصه برهمن زن آداب تعظیم و نیازمندی بجا آورده عرض نمود که من دختر برهمنم، بدین محنت که می بینی گرفتار آمده، و این دو پسر بیک شکم از من وجود گرفته و من برای خوردن چیزی ندارم و شیر در پستان نیست که قوت این فرزندان شود. بامیدواری لطف و مرحمت تو خود را پیش تو رسانده‌ام. آنچه برمن بود کردم، اکنون تو صاحبی، هرچه توانی بکن. راجه بآن دربان گفت که این برهمن زن را ببر و به رانی باسودت بسپار.

نتودت دربان او را همراه گرفته همچو طالع نیک پیش پیش میرفت و برهمن زن از پس، تا بخدمت باسودت رسیده از مهربانی راجه و سفارش حال آن زن باز گفت. باسودت او را عزت

۱- د: پاربتی

۲- ح: جامهٔ پاره جامه را جامه

۳- ح: گوئی از ناداری

وحرمت داده بمزید لطف و احسان مخصوص ساخت. وچون اورا با دو پسران توامان دید در دل خود اندیشید که عجب است از[1] صاحبی آفریدگار که آنرا که خواهش چیزی باشد، او را هیچ نمیدهد، و آنکه خواهش ندارد، اورا نا خواسته می دهد. زهی قدرت و ارادت که مرا با این[2] همه خواهش و آرزومندی درین مدت یک پسر نداد و این زن محتاج را بی خواهش یک شکم دو پسر ارزانی داشت. پس بعد از آن باسودت به پرستاران فرمود تا او را شست وشو داده لباس پاکیزه در پوشانیدند وعطریات مالیدند وطعام دادند. پس بجهت امتحان حال او با وی گفت که افسانه وحکایتی که میدانسته باشی بگوی[3]، برهمن زن گفت:

حکایت[4]

آورده اند که در ایام گذشته جی دت نام زمین داری بود، راجه طور، و او پسری داشت دیودت نام. چون ببلوغ رسید، پدر را از طریق خرد خواهش کدخدائی او در سر افتاده باخود می‌اندیشید و می گفت: قول بزرگان دین ما این است که دولت راجه ها بی وفا و بی قرار است، مانند لولی زنی[5] که هرچند گاهی در خانهٔ یکی است، و هرکس زری و توقی دارد او را بجانب خود می کشد. و دولت بازرگانان را ثباتی هست، مانند دختر از دودمان بزرگ که تا نمیرد از خانهٔ شوهر بدر نرود. پس اولیٰ آنست که از خانوادهٔ سوداگران دختری برای این پسر بخواهم، که چون شریک ملک من بسیار است[6]، شاید که درمیان شریکان آزار و محنت ببیند، اما اگر بیازرگانی او را پیوند شده باشد، آنجا فی‌الجمله آسودگی بیابد. پس بس‌دت[7] نام سوداگری را در شهر پاتل پتر سراغ یافته دختر او را خواستگاری نمود، و او بکمال رغبت اجابت نموده دختر خود را با پسرش دیودت عقد بست و مال بسیار از نقد و جنس و جواهر[8] وغیر آن داد. و بعد از کدخدائی پسر جی دت عروس را با اموال بی نهایت بشهر خود آورده شادکام گشت.

وبعد از مدتی بس‌دت آمده و دختر را بشهر خود پاتل پتر برد. و اتفاقاً بعد از رفتن

۱- د: عجب صاحبی ۲- ح: باین همه ۳- د: گوی

۴- د ندارد: حکایت ۵- ح: زن ۶- د: که شریک ملک من بسیار شاید

۷- د: بیابد بس‌دت ۸- ح: جواهر وغیره وغیر

او جی‌دت وفات یافت وشرکای مملکت زور آورده آنچه در تصرف جی دت بود ،تصرف شده در مقام کشتن او شدند. و مادر دیودت بر جان پسر ترسیده پنهانی او را بجائی بدر برد. و چون پسر را در محنت دید با وی گفت که چکرورتی که والی طرف پورب است صاحب قدیم ماست ، تو خود را بخدمت او برسان. دیودت گفت : از رفتن من بدین پریشانی حال و تنهائی چه گشاید ؟ مادرش گفت : پس اول نزد پدر زن خود که دولتمنداست برو و آنجا سامان خود کرده عزم ملازمت چکرورتی نمای. واگرچه بمقتضای راجه زادگی دیودت را نزد پدر زن حاجت بردن بغایت دشوار آمده ، اما چون مادرش تاکید بلیغ نمود بی علاج متوجه خدمت او شده بیگاهان بشهر پاتل پتر رسید وبا خود گفت که بیگاه با این پریشانی حال در خانهٔ خویشان نتوان درآمد. پس از حیا نزد ایشان نرفت ، اما بگوشه ای رفته در یکی از نشیمنهای حویلی پدر زن درآمد.

بعد[1] از آنکه یک دو ساعت از شب بگذشت ، زن را دید که بوسیلهٔ طنابی بزیر آمد . چون نیک نگاه کرد زنش بود . و زن بر زمین آمده او را بجهت تاریکی و پریشانی حال نشناخت و پرسید که تو کیستی ؟ گفت از راه آمده‌ام . زن این بگفت و بدرون آن نشیمن در آمد و دیودت بجهت تماشای حال زن باهستگی و پنهانی از عقب در آمده خود را در کنجی پنهان ساخت و معشوق زن که در آن نشیمن انتظار او می برد پیش آمده زن را لت کرد و ناسزا گفت که چرا دیرآمدی ؟ زن را ازآن لت و دشنام عشق معشوق برافزود و سر برقدم او نهاده معذرت نمود . پس باهم درآویخته کام نفس برگرفتند و دیودت مشاهدهٔ آن حال میکرد و عقل را امام خود ساخته با خود اندیشید که این نه وقت خشم گرفتن و کشتن زن است ، چه مرا کار دیگر درپیش است . این سلاح که برمیان دارم برای هلاک دشمنان است[2]، نه کشتن حیوانات و زنان ، زیرا که شمشیر بر زن راندن روا نیست. واین مرد که با زن بیگانه درآویخته از ستور و بهایم کمترست ، وهمچنین تیغ برحیوانات انداختن جایز نه. واین همه باراده ومشیت آفریدگارست که چندین محنت و بلا پیش من آورده وصبرا درین محنت می‌پسندد. و نیز چون این زن از مردم بداصل بود قدر نسبت دودمان ما را[3] نشناخته خویشتن را باامثال[4]

۱— ح : وبعد

۲— د : برای هرکه دشمنان است و

۳— د : دودمان نشناخته

۴— ح : خویشتن باامثال

خود قراداد، چه مادهٔ زاغ هرگز با فاخته[۱] نرد نسازد.

دیودت[۲] این معنی بخاطر اندیشیده، چون بزرگ نژادان را فکر کار درخور حال خود باشد، زن را مانند خسی از نظر انداخت، و زن کام خود از معشوق[۳] گرفته باضطراب بدو رفت و معشوق نیز برفت. دیودت از آنجا برخاست و روشنی در نظرش در آمد بانجانب رفت و گوشوارهای مرصع بلعل که در تلاش از گوش زن افتاده بود یافت، همانا آن روشنی چراغی بود که دولت رفته را به دیودت نمود. آنرا برگرفت و سرمایهٔ کارسازی و دولتمندی خود ساخته ترک رفتن بخانه پدر زن داد و بشهر کنوج رفت و آن گوشوارهٔ یک لک تولچهٔ زر خالص بگرو گذاشته سامان سپاهی‌گری نموده و از فیل و اسپ و آنچه از آن باب باشد فراهم آورده بخدمت چکرورتی رفت و از وی کومک گرفته بمملکت موروثی آمد و شریکان مملکت پدر را بسزا رسانیده ظفریافت. و مادرش از آن حال باغ باغ شکفته بروی آفرین خواند.

پس آن گوشواره را خلاص کرده نزد پدر زن فرستاد و او شناخت که گوشوارهٔ دختر اوست. حیران شد و آنرا نزد دختر فرستاد و دختر در دریای اندوه فرو رفت و بیاد آورد که فلان شب که آن مسافر را دیده بودم همانا شوهرم بود که بجهت امتحان حال من آمده بود و این گوشواره بدست او افتاده. از هیبت آن حال دلش بترقید و برجای بمرد، و پدرش از مصیبت او اندوهناک شد. و چون کنیز دختر پدرش را برحالت پنهانی او اطلاع داد خاطر از آن غصه بپرداخت. دیودت خود از همان روز که زشتی عمل او را دیده بود غم او از دل برآورده بود و بعد از آن که دیودت سلطنت یافت دختر چکرورتی را برای خود خواست.

برهمن زن چون این حکایت شرح داد با سودت گفت که دل زنان وقتی که کاری خواهند از پیش برند مانند بجر سخت باشد، و هنگام ترس و بیم چون گل که ببادی پژمرده گردد. و بعضی زنان که از دودمان بزرگ‌اند حکم مرواریدهای غلطان آبدار دارند که هرجا باشند آن جا بایشان بنازد. و همچنانکه مروارید گرد غروطی میل بهیچ جانب ندارد، زن پاک سرشت نیک نهاد بهیچ کس التفات ننماید. و دولت راجه‌ها حکم ماده

۱ــ د: فاخته نسازد   ۲ــ د: و دیودت
۳ــ ح: معشوق کوفته

آهو[1] دارد که در نهایت بی آرامی است و خردمند کامل آنرا بکمند همت بقید خود آورد ، یعنی همت بر بدست آوردن دولت گماشته آن قدر سعی نماید که بهر حیله که تواند آنرا حاصل کند . و من ازینجا میگویم که هر که دولت خواهد اگر او را شکستی روی دهد ، همت را امام خود سازد . و حال من نیز موافق این حکایت است ، زیرا که من در نهایت پریشانی حال همت را از دست ندادم ولا جرم نتیجهٔ آن خدمت شما را یافتم که بدولت رسیدم.

باسودت چون این حکایت شنید دریافت که این برهمن زن از دودمان بزرگست و از ارباب همت و دانش است که خود را بمجلس راجه رسانیده باینجا آمد . پس با وی گفت : تو گفتی که حال من موافق این حکایت است ، اکنون حال خود بگوی و از شوهر خود مرا خبر کن .

برهمن زن گفت که در مالوه برهمنی بود اگن دت نام که حق تعالی دولت و علم هر دو بوی ارزانی داشته بود . سخاوتش بحدی بود که هر کس بحاجتی نزد او آمدی هرچه خواستی از خزانه‌اش برداشتی . و او را دو پسر بود شنکردت و شانت کر نام . پسر خورد[2] شانت کر را[3] بخاطر رسید که تحصیل علم نماید و باین نیت از خانه بر آمده بجائی رفت . و شنکر دت مرا بزنی خواست ، و پدرم جگ دت نام داشت . و بعد از مدتی از پیوند من پدر شوهرم وفات یافت و زنش با او بسوخت و شوهرم استخوانهای مادر و پدر را برداشته برد ، تا بمعبدها[4] برساند و مرا حامله گذاشته بود . و او از پس غم و غصه که از فوت مادر و[5] پدر خورد بکنار سرستی رسیده نابینا شد و همانجا بمرد .

و چون همراهانش این خبر بمن رسانیدند ، من خواستم که خود را بسوزم . خویشان او بجهت حمل من مرا نگذاشتند . و هنوز این غم من تازه بود که شبی دزدان بخانه‌ام در آمده هرچه داشته همه را پاک ببردند ، و من از بیم آنکه مبادا رخنه در عصمت من افتد و دزدان بار دیگر قصد من نمایند ، با سه برهمن زن بگریختم و آن طرف ولایت بنگ رفتم و تا یک ماه آنجا بوده بمحنت تمام گذرانیدم . و از خلق شنیدم که راجه وتسیشر فقیرنواز و غریب دوست است ، توشهٔ راه من با این برهمن زنان بودند با عصمت و صلاح من . و بمجرد رسیدن بدین

۱– ح : آهوی
۲– ح : خود
۳– د : شانت بخاطر
۴– ح : معبدهای
۵– ح : مادر پدر

شهر من این دو پسر توامان زادم . و دربن وقت آن سه غم یعنی مرگ شوهر را حادثهٔ دزدان و غم غربت و غم نیستی و ناداری بر من دو چندان شد . همانا نتایج کم‌بختی و بی‌طالعی من در یک خانه جمع شده بود و خداوند سبحانه در آن را برروی[1] من کشود .

و مرا برای تربیت این فرزندان هیچ دسترس نبود . و هیچ زیوری مر زنان را دایمی نباشد ، الاحیا . و من بجهت این فرزندان آن پیرایه از خود انداخته بمجلس راجه در آمدم ، بامید آنکه کدام سنگدل باشد که بر فقیر محتاج یا بر طفل رحم نیاورد ، و بحکم راجه در قدم تو آمده‌ام . و اکنون آن محنت من بسر آمد و آن دروازهٔ بی طالعی بسته شد . این است احوال من ، و نام من پنگلاست ، و من هیچکس ندارم . و برادر شوهرم شانت‌کر را نمیدانم که بکجا رفته و اکنون کجاست ؟

باسودت بر احوال او اطلاع یافته یقین خود کرد[2] که این زن از دودمان بزرگست . پس با وی گفت که مرا برهمنی است شانت‌کر نام که او نیز اینجا غریب است ، تواند بود که همان برادر شوهرت باشد . برهمن زن ازین خبر بغایت خوشحال گشت . و چون شب بگذشت و روز شد ، باسودت شانت‌کر را طلبیده از زاد و بود او پرسید و پیوند آنرا بآن زن دانسته با وی گفت که این زن برادر تست . و او نیز بعد از پرسیدن حال بشناخت و او را بخانهٔ خود برده بلوازم تربیت او و برادرزاده‌ها پرداخت و از شنیدن خبر فوت مادر و پدر و برادر اندوهناک شد ، و بدلجوئی هم[3] در آمده بدیدار فرزندان خورسندی نمودند . و باسودت آن طفلان را بمرشدی و برهمنی پسری که بوجود آن بشارت یافته بود نامزد کرد و نام بزرگ را شانت‌سم و نام دیگری بشوانر کرد و زر بسیار بدیشان داد .

آری ، همه خلق[4] نابینا اند و بزمینی[5] که میوهٔ محصول اوست طالع ایشان را کشان کشان می برد . و این غلط است که کسی بگوید که من بزور تدبیر یا عقل فلان کار ساختم ، زیراکه پیدا شدن این دو پسر و آمدن مادر ایشان در خدمت راجه و بودن شانت‌کر عمک آن طفلان در تدبیر هیچ مدبری[6] عاقل در نیاید ، الابخت و طالع که این همه را فراهم آورد .

۱— د : رومن

۲— د : خود که

۳— د : دلجوئی در آمده

۴— ح : خلق همه

۵— ح : بزمین ، د : بر زمینی

۶— ح : بدتری

و بعد از چند روز هنوز برهمن زن در خدمت باسودت بود که نظر ایشان بر زن سفال فروش که پنج پسر همراه داشت افتاد[1] . باسودت به پنگلا گفت : بنگر که این سفال فروش پنج پسر دارد و مرا یکی نیست . همانا در نشاء سابق از وی نیکی بسیار بوجود آمده که شایسته‌ٔ این همه فرزندان شده ، و من و بال اندوخته اینچنین محرومم . پنگلا گفت که چنین مگوی ، زیرا که فقرا را فرزندان بسیار غم برغم می افزاید ، چراکه همیشه در محنت و آزار می باشند ، و امثال شما را که فرزندی بوجود آید دولتمندی نیک بخت باشد . و درین کار اضطراب نشاید کرد که حق سبحانه و تعالیٰ ترا فرزندی خواهد داد که شایسته‌ٔ سلطنت باشد .

باسودت را از سخن پنگلا آرزوی پسر تازه گشته در همان اندیشه شد . و ذکر و فکرش همین بود که راجه وتسیشر آمد و آن حالت را دریافته با رانی باسودت گفت که خاطر این همه مشغول مدار که نارد ترا بوجود پسری شایسته‌ٔ تخت و سلطنت بشارت داده . باید که تو پرستش مهادیو کنی .

باسودت به پرستش مهادیو قرار داده لوازم آنرا از روزه وغیرآن بجای آورد و همچنین راجه و وزرا و سایر خلایق روزه داشتند . و راجه و رانی چون سه شبان روز را بروزه گذرانیدند ، شب مهادیو بخواب ایشان آمده فرمود که بر خیزید که از مهربانی وعنایت من شما را پسری اوتار کام‌دیو ارزانی خواهد شد که سرور بدیاداران خواهد بود . وچون راجه و رانی بیدار شدند ، هردو خواب یکدیگر را باهم گفتند و چندان شادمانی کردند که همانا شادی در نظر ایشان مجسم گشت . وچون روز شد راجه خواب شب را به نزدیکان و دیگر مردم بیان نموده تمامی خلق را شاد کام ساختند و طوی عظیم ترتیب داده طعام بسایر خلایق دادند وخود نیز روزه افطار کردند .

وبعد از روزی چند رانی باسودت بخواب دید که مردی گیسودار او را میوه داده . علی الصباح[2] راجه و اعیان دولت بشنیدن این خواب گفتند که تعبیر این خواب که مردی میوه به رانی داده غیر از وجود پسر نیست . و راجه با خود گفت که نزدیک شد که مقصود بحصول پیوندد . و همه خلایق شادمان گشتند .

۱ــ ح : افتاده

۲ــ ح : وعلی الصباح

سومدیو بت کشمیری از کتاب کتاسرت ساگر از لنبک چهارم ترباهن دت جن ترنگ اول تمام ساخت ، یعنی موج اول‌از نهر چهارم از دریای اسمار به کنار آورد . و این موج بیست و یکم است ازین بحر در کران آمده .

موج دوم[1]

بعد از آن باندک مدتی باسودت حامله گشته در نظر راجه وتسیشر جمال او یکی در صد خوشتر نمود، زیرا که اوتار کام‌دیو در شکم او وجود گرفت. و باسودت شبی در خواب دید که زنان بدیادران بخدمت او آمده تال و پکاوج و دیگر سازها می‌نوازند. و چون بیدار شد آرزو کرد که چه باشد که آنچه بخواب دیده بودم در بیداری توانم دید. یوگندراین وزیر بر خواهش او اطلاع یافته زنانی را که فی‌الجمله شبیه بدیادران باشند با انواع سازها فراهم آورده مجلس سرور و رقاصی ترتیب داد و باسودت محظوظ گشت. بعد از آن با یوگندراین گفت که میخواستم حکایتی از بدیادران بشنوم. یوگندراین آغاز قصه کرد و گفت:

حکایت[2]

در کوه هماچل، که بزرگترین کوهها و پدر پاربتی است و نزد مهادیو نیز عزیز و بزرگست، بدیادران می باشند و راجه[a] ایشان جیموت کیت نام داشت. و در خانه[a] او درختی بود از قدیم که از پدران وی مانده بود و نام آن کلپ برچه است. و خاصیت آن درخت آنست که هرکس شاخ آنرا گرفته هر چه از خدا خواهد بیابد. روزی جیموت کیت شاخ آن درخت گرفت وگفت: از برکت تو هر مرادی که داشتم یافته‌ام، اکنون مراد من آنست که مرا پسری روزی شود. درخت گفت که ترا پسری روزی خواهد شد که جات سمر، یعنی دانندهٔ حال نشاء سابق خود باشد، و نیز سخی و شجاع و بر خویش و بیگانه و سایر خلق الله تعالی مهربان خواهد بود.
جیموت کیت از این نوید شادکام گشته نزد زن خود رفت و مژده باو رسانید. و بعد از چندگاه او را پسری بوجود آمد، او را جیموت باهن نام کردند. و آن طفل تربیت می یافت و بزرگ می‌شد و بر خلق خدای مهربانی می نمود و در خدمت پدر دقیقه‌ای نامرعی نمیگذاشت، تا آنکه از بسیاری خدمت و رضا جوئی پدر را راضی و خشنود ساخت و پدر او را وکیل سلطنت کرد.
روزی خدمتی بسزا کرده خواست که بجهت نفع خلایق چیزی بپدر عرض نماید. پس

1 – ح: دوم از نهر چهارم
2 – د ندارد: حکایت

گفت: پر ولی نعمت روشن است که هرچه برو اطلاق هستی کنند، وجود او ساعتی بیش نیست، یعنی البته فنا پذیر ست و آنچه از بزرگان بقا[1] و استمرار دارد همین نیکنامی است. و[2] نیکنامی آنست که از مدد و رعایت کردن خلق خدا حاصل شود. دولت دنیا را برق گفته اند در حق زود رفتن و خیره شدن چشم در دیدن آن. و برق خود گاه نمایان و گاه غایب گردد، اما دولتی که در آن مددگاری خلق نتوان کرد همانا همیشه ناچیز و غایب است. و هم ازین جهت من عرض[3] میکنم که این درخت که خداوند تعالیٰ مارا ارزانی داشته است ما دایم برای خود از وی مراد می‌خواهیم[4] و این در عالم همت سهل می‌نماید. لایق آنست که ما از وی مراد خلق خدا درخواست کنیم، تا فقر و نیاز و احتیاج که در خلایق است برطرف شده همه معمور و مسرور شوند.

پدر را بلندی همت پسر پسندیده افتاده رضا داد و جیموت باهن بپای درخت آمده گفت که ترا خدای بما ارزانی فرموده و ما هرچه خواهیم عطا میکنی. اکنون من می‌خواهم که مراد خلق خدای بدهی، تا هیچکس محتاج و فقیر نباشد. درخت ملتمس او را قبول نموده باران زر بارید و خلایق که محتاج بودند از آن کام دل برگرفتند و آسوده شدند.

سوم دیو[5] کشمیری می گوید که در جود زیاده از جیموت باهن چه کس تواند بود؟ که اوچنین درخت را که مراد بخش بود درکار خلق کرد و آنرا بخلق داد و نام او در تمام عالم شهر بشهر شهرت گرفت.

بعد از آن جمعی از برادران و خویشان راجه جیموت کیت با خود اندیشیدند که راجه مدار کار سلطنت را بر رای پسر نهاد و اکنون ما را از وی چه امیدواریست؟ و بدین اندیشه آزرده گشته مقرر ساختند که زبون ساختن او نزد ما بغایت آسان است، چه او کارها[6] را بمیمنت وقوت آن درخت میکرد و آنرا خود درکار خلق[7] خدا کرد. پس با هم مشورت نموده رای برآن زدند که با او کار زار کرده سلطنت بگیریم. و خبر اتفاق نمودن ایشان به جیموت باهن رسیده[8] بخدمت پدر عرض نمود که برادران و خویشان را حسد بر من گریبان گیر گشته

۱– د: بزرگان و ۲– د: همین نیکنامی آنست ۳– ح: عرضه
٤– ح: می‌خواهم ۵– ح: سوید تو
٦– ح: کارهائی ۷– د: خلایق
۸– د: رسید

بکار زار راهسلوک کرده . رای من اینست که چون این بدن حکم حباب دارد و دولت مانند چراغیست در راه باد نهاده ، با چنین بدن بی بقا برای چنان دولتی که وجود و ثبات آن بشک است ، با خاندان خود جنگ نشاید کرد و بدست خود تخم دودمان خود را نباید بر انداخت . و چون وجود من موجب این فتنه شده است ، مرا رضا ده تا بجنگل رفته بعبادت آفریدگار[1] پردازم و این جماعت که سراسر حرص و شره‌اند باین دولت ارزانی باشند . پدر فرمود که تو باوجود جوانی این سلطنت را مانند خسی از نظر می اندازی و میروی ، من خود پیر شده‌ام ، مرا باین کار چه تعلق مانده است ؟ من هم میروم .

پس جیموت باهن در خدمت پدر و مادر بکوه ملی رفت که در آن کوه هوا بغایت خوش است و درختان صندل بسیار است ، و ساکنان آنجا طایفه سد اند . وآنجا بسوایس سرور طایفه سد بود و پسرش متراپس به جیموت باهن دوست شده باهم صحبت میداشتند . و درین میان جیموت باهن خواهر او را بدید و چون دانندهٔ نشاء سابق بود بشناخت که او در آن نشاء زن او بود و از دیدن هم بکمند عشق یک دیگر گرفتار گشتند .

روزی متراپس با جیموت‌باهن گفت که من خواهری دارم که از من کوچک است ، میخواهم که تو او را بزنی قبول کنی ، و غافل از آنک جیموت خود بصد دل خواهان اوست . جیموت باهن قبول کرده گفت : این درنشاء سابق زن من بوده و تو نیز در نشاء سابق با من دوست بودی ، بنوعی که بدن ما دو بود و روح ما یکی . وچون مرا نشاء سابق بیادست ، ازین حال اطلاع دارم . متراپس گفت : مرا این سخن بغایت عجیب و غریب مینماید ، باری بیان کنای که چگونه بوده است ؟

جیموت باهن گفت که من در آن نشاء بدیادر بودم و بر هوا راه میرفتم . وقتی مرا بر کوه هماچل عبور افتاد . مهادیو و پاربتی آنجا باهم نشسته بودند و من از زبر سر ایشان گذشتم . ایشان آنرا از من بی ادبی دانسته از خشم نفرین کردند و گفتند در طایفهٔ بشر پیدا شوی ، و زنی از طایفهٔ بدیادران یافته چون ترا پسری بوجود آید و آن را ولی عهد خود سازی باز بدیادر می شوی که بر حال نشاء سابق دانا باشی . این بگفتند و از نظر من غایب گشتند .

۱— ح : حق وسبحانه و تعالی

و من بعد از اندک مدتی در شهر بلبی بخانهٔ بقال مهادفن نام بوجود آمدم و مرا بیردت نام کردند. و چون جوان شدم، پدر خادمان بخدمتم تعین کرد و سامان تجارت نموده مرا بجزیرهٔ دیگر فرستاد. و چون از آنجا برگشتم در راه دزدان دست یافته هرچه داشتم همه را پاک بردند و مرا نیز بسته بجهت کشتن در بتخانهٔ بتی چندک نام در آوردند.

اتفاقاً سردار این راهزنان آنجا بعبادت رفته بود. مرا بر وی عرضه[1] کردند و او بمجرد دیدن برمن مهربان گشت و گفت: همانا این غریب در نشاء سابق با من یار بوده است، والا این همه مهربانی در باب او در دلم از کجا پیدا شدی؟ پس مرا رها کرد و بخاطرش رسید که خود را قربان آن بت سازد و بکشد. آوازی شنید که تو از برای چه این همه محنت بخود می پسندی؟ این نیت تو قبول افتاد، هر مرادی که داری بخواه. گفت: می خواهم که در هرنشاء که پیدا شوم مرا این بقال دوست بوده باشد. آواز آمد که ملتمس تو شرف قبول یافت. چون سردار راهزنان این مژده یافت، از اموال من هرچه موجود بود تسلیم من نموده مرا دستوری داد. و چون بخدمت پدر رسیدم، پدر بر حادثهٔ راه واقف شده برسلامتی من طوی عظیم کرد و شادیها[2] نمود.

اتفاقاً وقتی آن مهتر راهزنان را نزد راجه بسته آوردند. راجه حکم بکشتن او کرد. من به پدر خود گفتم و پدر براجه عرض نموده یک لک دینار زر سرخ داد و او را از کشتن خلاص ساخت. و چون او مرا جان بخشی کرده بود من نیز توفیق یافته سعی در خلاص او نمودم. پس او را بخانه برده چندین روز شرایط مهمانی بجای آوردم، و بعد از مدتی از ما دستوری خواسته بخانهٔ خود رفت، اما دل را اینجا گذاشته بود. و آنجا همگی همت بر آن بست که احسانی دیگر با من بکند وقرار برآن داد که پیشکشی و تحفه‌ای لایق بفرستد. و چون آنچه از مشک ومرواریدِ در خانه داشت در نظرش محقر در آمد، خواست[3] تا دیگر فراهم آورد. تیر و کمان گرفته بکوه هماچل رفت که از فیلان آنجا مروارید و از آهوان مشک حاصل نموده بیاورد.

و در اثنای سیر بحوضی رسید که نزدیک آن بتخانه‌ای بود. با خود صورت بست که این آبخور پیلان تواند بود و در پناه بتخانه منتظر نشست، و آن بتخانهٔ[4] مهادیو بود. ناگه

۱ــ د: عرض ۲ــ ح: شادی ۳ــ د: خواست که

دختری پری پیکر برشیر سوار برای پرستش آن مقام آمد . او را دیده بخاطر اندیشید که این چه کس باشد ؟ اگر آدمی زاد است بر شیر چگونه سواری[1] نماید و اگر دیوتا است در نظر امثال ما آلود(ه) ها چون در آمد ؟ همانا[2] این دیدهٔ ما بجهت کار ثوابی که کرده سزاوار دیدن اینچنین دولتی شده است . پس با خود گفت که هیچ تحفه برابر این دختر نیست ، که من همین را برای آن یار خود فرستم . پس نزدیک بآن دختر آمده او را سلام کرد .

و درین اثنا دختر از شیر فرود آمده بکنار حوض رسیده بود و گل نیلوفر میچید . او را غریب دانسته احوال پرسید که درین مقام که هیچکس نتواند رسید چگونه آمدی ؟ او گفت من خدمتگار چندک ام . اینجا برای حاصل نمودن مروارید آمده‌ام و از دیدن تو یاری که بس‌دت نام دارد و مرا جان بخشی کرده است بیاد من آمد که در حسن صورت بغایت با تو شبیه است و در خوبی سیرت در عالم او را نظیر نیست ، زیرا که معدن آب‌حیات اوست . خوشا طالع دختری که او را بزنی قبول نماید ، چه او کان دوستی و جود و مصدر مهربانی و ایثارست ، و تو نیز از خوبی هیچ در بایست نداری . اما من در کار کام‌دیو حیرانم که او همیشه کمان در دست گرفته دو[3] موافق را باهم پیوند میدهد. اینکه ترا بآن یار من وصال نداده است چکار کرد[4] ؟

دختر بشنیدن این افسون محبت دل از دست داده گفت : کجاست آنکه[5] اوصاف او میگوئی ؟ سردار راه‌زنان گفت : من او را بخدمت تو بیارم . پس بشاد کامی هرچه تمامتر بخانه آمده هرچه از مشک و مروارید داشت همه را بار کرده برای من آورد و پیش پدرم عرضه[6] داد . و پدرم یک لک دینار زر در کار او کرده بود و او چندین لک را مشک و مروارید گذرانید .

و چون از مهمانی او باز پرداخته شب باهم نشستیم ، حال آن دختر را بمن باز نمود و گفت سخن در راه‌گوی و خود را بآنجا برسان . مرا نیز در خاطر شوق انگیخت و شباشب روان شدیم ، و براهی پس نزدیک مرا بکوه هماچل برد و شبانگاهی بر سر آن حوض رسیدیم و از میوهٔ درختان و آب حوض محظوظ شده شب بدانجا گذرانیدیم . و صباح در انتظار او چشم چار بود که ناگاه چشم راستم پریده بشارت قدوم داد و او بالفور همان طور بر شیر سوار رسیده و فرود آمده گل‌چید و غسل بجا آورده پرستش مهادیو نمود . سردار راه زنان پیش رفت و آداب ملاقات از طرفین

۱— ح : سوار
۲— ح : همانای ، د : هما
۳— د : گرفته و
٤— د : کرده
۵— ح : آنک
٦— د : عرض

پیدا آمده گفت: آن دوست را آورده‌ام، اگر خواهی بتو بنمایم، و[1] مرا بوی نمود. او از ناز بگوشهٔ چشم بجانب من دیده دل از دست داد و با وی گفت که این آدمی زاد نیست، بل از دیوتاها ست که برای ربودن من[2] آمده است. من جواب دادم که نه چنین است که تو میگوئی، بلک من آدمی زادم و پسر مهادین بقالم که مرا بعنایت مهادیو یافته است و مهادیو در وقت بشارت وجود من بپدرم مژده‌ها داده. اکنون آنرا چه شرح دهم؟ و این یار من مردی است که مرا در سفری مشکلی پیش آمد و او با من یاری[3] کرده مرا دوست گرفته.

دختر شرمگینانه روی فرو کرده گفت که امشب مهادیو مرا بشارت داده که فردا شوهر می‌یابی و دانستم که آن توئی. و این دوست تو که بجان برابر است مرا برادر شد. پس ما درباب کدخدائی سخن کردیم و مقرر شد که درخانه رفته طوی کنیم. پس دختر شیر را پیش طلبید و مرا گفت: برین سوار شو، آن یار من نیز رضا داد. من سوار شدم و او را در پیش خود سوار کردم. بشهر خود آمده بخانه رسیدم و سر بر قدم پدر نهاده از پدر دعا و تحسین بسیار شنیدم. و از دیدن جفت من که بغایت لایق بود شادکام گشته زبان بستایش یار من کشود و مهمانی عظیم کرده روز دیگر که ساعت سعد بود[4] ما را بنکاح باهم پیوند داد و جشنی دولتمندانه ترتیب داده[5] خلقی را بهره‌مند[6] ساخت.

و بناگه آن شیر هم در آن مجمع بصورت آدمی شد با لباس بهشتیان، و خلق از آن حال حیران گشتند. پس پیش آمده مرا سلام کرد و گفت: من چترانگد نام بدیادرم و این دختر منست مدوتی نام که از جانم عزیز ترست و همیشه او را بر پشت خود سوار کرده با خود میگردانم. و سبب آن بود که وقتی من بکنار گنگ رسیدم، جمعی از عابدان آنجا مقام داشتند. بخواستم که از میان ایشان بگذرم، خود را بهوا گرفتم، حمایل گل از سرم[7] بر پشت نارد افتاد. مرا نفرین کرد که شیری شوی[8] و همیشه دختر را بر خود سوار بگردانی. و چون دخترت را بآدمی پیوند شود ازین صورت خلاص یابی. و من تا امروز بهمان صورت بگشتم و بوسیلهٔ یار تو باینجا رسیده از آن قید وارستم، اکنون میروم. این بگفت و راه[9] هوا

۱- د: بنمایم مرا　　۲ — د: ربودن آمده　　۳- ح: یار

۴- د: بود و　　۵- ح: داد　　۶- ح، د: بهرمند

۷- د: حمایل بر　　۸- د: شیری و　　۹- ح: و هوا

گرفت . خلق در حال او حیران گشتند . و پدرم با خویش و تبار ازین نسبت و پیوند من شاد کام شد . و همه گفتند که دوست حقیقی را بکدام زبان وصف توان گفت که جان فدا[1] کند و هیچ نشمارد[2] ؟

و این خبر براجه رسیده از آن دوست من بغایت راضی گشت . و پدرم از برای او از راجه حکومت دیار او و نواحی آنرا گرفت . و من با منووتی بعیش و عشرت میگذرانیدم و بصحبت آن یار بغایت مسرور می بودم ، و او نیز همانا از دیار خود فراموش کرد . و ما در مددگاری یکدیگر می بودیم و منت بر خود میداشتیم ، تا مدتی گذشت .

و مرا از منووتی پسری بوجود آمد ، نامش هرن دت کردم . چون علم آموخت او را کدخدا ساختم . پدرم بر روی نبیره شادمانی کرده گفت : من بکام دل رسیدم و میوه از باغ مراد برچیدم ، این جمعیت بر تو مبارک باد . این بگفت و با مادرم بعزم گذاشتن قالب بکنار دریای گنگ رفت . من از آن غصه رنجور گشتم و برادران جمع آمده بجهت تسلی من نصیحت‌های خردمندانه میکردند . و فی‌الجمله اطمینان یافته چون چاره‌ای جز صبر ندیدم ، خود را بوجود آن یار حقیقی و این همسر بی‌نظیر یعنی منووتی خورسند ساختم . و بعد از مدتی چون موی من بسفیدی روی نهاد ، با خود اندیشیدم که دیگر هوا و هوس را[3] گنجائی نماند . خان و مان را به پسر گذاشتم و با منووتی بکالنجر رفتم .

دوست من ترک حکومت خود کرده بصحبت من بآنجا آمد و بعبادت مشغول گشتیم . و آنجا مرا احوال نشاه سابق که بدبادر بودم و مرا نفرین کرده بودند بیاد آمد و آنرا بمنووتی و آن دوست خود گفتم و توجه بجانب آفریدگار نموده ، مناجات کردم که یارب ، مرا در هر نشاءای که پیدا کنی ، این یار ، یار من باشد ، و این زن ، زن من . پس خویشتن (را) از کوه کالنجر بزیر انداختیم و آنها نیز خود را بینداختند .

و اکنون من پسر این[4] بدبادر پیدا شده‌ام ، جیموت باهن نام و دانندهٔ حال گذشته خودم ، و آن دوست من که سردار راهزنان بود توئی که از لطف مهادیو پسر بدبادر بجود آمدی و همان منووتی خواهر تو پیدا شد که اکنون ملی‌وتی نام دارد . و ازین رهگذر این خواهر تو از قدیم زن منست ، و از آنست که من او را قبول میکنم ، و تو نیز دوست قدیم منی .

۱ــ د : فدای   ۲ــ ح : بشمارد   ۳ــ ح : هوس گنجائی   ٤ــ د : پسران

و اکنون تو این حال را با پدرم بیان کن. اگر او قبول فرماید التماس تو بجای افتد. و متراس با پدر جیموت‌باهن گفت و او قبول کرد. بعد از آن متراس پدر و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها راضی شده بآداب و آئین خود کدخدائی کردند و جیموت باهن از صحبت و پیوند ملیوتی محظوظ و مسرور گشت.

وقتی باتفاق متراس بکنار دریای محیط بسیر رفت، جوانی را دید که شخصی می‌برد و مادرش از عقب گریه کنان میرود. و جوان مادر را از جزع منع میکند، تا آنکه آن شخص آن جوان را بر سنگی نشانید و رفت. جیموت باهن نزدیک او آمده پرسید که ترا اینجا برای چه آورده‌اند و مادرت چرا میگرید؟ گفت: کشپ عابد را دو زن بود، یکی کدرو و دیگری بنتا نام. کدرو مادر ماران است و بنتا مادر گرر یعنی سیمرغ. وقتی باهم مناظره کردند و کدرو گفت که اسپان تیر اعظم سیاهست. بنتا گفت: بوز است یعنی سفید. و هر دو گفتند که سخن هر کدام دروغ برآید کنیز[1] دیگری باشد.

کدرو ماران را که فرزندان او بودند طلب داشته گفت: من چنین گرو بسته‌ام، باید که شما اسپان آفتاب عالمتاب را سیاه فام گردانید. ماران نفسهای زهر آلوده براسپان زدند، تا دم اسپان سیاه شد. و کدرو از عقب آنها بنتا را نمود که اینک سیاه فامی اسپان را ببین. و باین مکر بنتا را کنیز خود ساخت.

و چون سیمرغ بر حال مادر اطلاع یافت با کدرو گفت که برای خاطر من مادرم را از قید کنیزی رهائی بخش. ماران که فرزندان کدرواند در جواب سیمرغ گفتند که دیوتاها دریای شیر را می‌شوراند، تا آب‌حیات و غیرآن پیدا شود. تو چون قدرت داری که بآنجا بروی، برو و آبحیات برای ما بیار، تا در عوض آن مادرت را خلاص می‌سازیم.

سیمرغ بخدمت دیوتاها رفت و آنجا آثار قوت و شجاعت خود ظاهر ساخت، چنانکه نارائن از وی خشنود شده گفت که از من حاجتی بخواه. سیمرغ از غایت خشم که از ماران در دل داشت التماس نمود که ماران را طعمه[2] من ساز. نارائن درخواست او را اجابت نمود و[3] سیمرغ آب‌حیات را نیز بقوت خود بدست آورد. پس اندر با وی گفت که تو آب‌حیات را بجهت

۱- ح: کنیزک

۲- د: را قبول سیمرغ

۳- ح: سیمرغ آبحیات را بجهت

خلاص مادر پیر و بیماران بنمای، اما تدبیر کن که آنها آب حیات را نخورند[۱]، تا ما بهر حیلتی که دانیم آنرا از آنجا بربائیم. سیمرغ قبول کرد و آب حیات نزد ماران آورده بآنها گفت که من بموجب وعده اینک آب حیات آورده‌ام. شما که و آب را بگسترانید[۲] که من صراحی آب حیات را برآن بنهم. و اول شما مادر مرا خلاص بسازید، بعد ازآن آن صراحی آب حیات را متصرف شوید. ماران همچنان کردند و مادرش را رها نمودند.

و سیمرغ برفت، و ماران برآن شدند که صراحی آب‌حیات را بگیرند. درین میان اندر جادوئی انگیخت، تا درماران همچو نقش دیوار حس و حرکت نماند، و فی‌الحال آن صراحی را برداشت. و ماران از حسرت آب‌حیات غصه فروخورده[۳] که را لیسیدن گرفتند که شاید قطره‌ای آنجاریخته باشد. و در لیسیدن آن که زبانهای ماران شگافته شد، چنانکه دو زبان شدند و تا امروز ماران دوزبان اند. آری کسی که زیاده از اندازهٔ خود کاری پیش گیرد، نتیجهٔ آن جز خندهٔ مردم و رسوائی حال خود[۴] نه بیند.

چون[۵] ماران را دو غم پیش آمد، یکی نیافتن آب‌حیات و دوم قادر شدن سیمرغ بر خوردن ایشان، و دیدند که هر بار که سیمرغ می آید هزاران مار را میخورد و ماران خود از هیبت او می میرند و حامله‌ها از بیم او حمل می اندازند و نزدیک رسید که تخم ایشان نماند. سردار ایشان که باسک نام داشت با خود اندیشید که چاره‌ای جز این نیست که از[۶] در زاری درآمده با سیمرغ قراردهیم که از ما هر روز راتبه بگیرد. پس با وی گفت که چون از قوم من مردان از هیبت تو می‌میرند و حامله‌ها شکم می اندازند، پیدایش و افزایش از میان ما برمی‌افتد. زودا ست که یکی از ما نماند و توبی طعمه بمانی. اولی آنست که تو در قعر زمین نیائی و بر کوهی که بر کنار دریای محیط باشد آمده هر روز یک مار را راتبه از ما بگیری. سیمرغ قبول کرد و هر روز یکی از ماران بصورت آدمیان برآمده برآن کوه می آمد و سیمرغ آنرا میخورد، تا هزاران هزار مار را بخورد. امروز نوبت منست و نام من شنک سود است و مرا باسک بجهت طعمهٔ سیمرغ درینجا فرستاده است و ازینست که مادرم میگرید.

۱— د: بخورند

۲— ح: گسترید

۳— د: می خورده

۴— ح: حال نه بیند

۵— ح: وچون

۶— ح: که در

جیموت باهن از شنیدن حال آن جوان بغایت اندوهناک شد و از غصه پر[1] برآمده با وی گفت که سردار شما اینچنین نامرد است که بدست خود کسان خود را کباب کرده بدشمن می خوراند. او چه لایق اینست که او را راجه و سردار گویند؟ او این قدر بی‌عقل است که اولاد و اتباع خود را بدست خود نابود ساخته خود را بگواهی این نامردی خود نگاهداشته قرار می تواند داد که اول خود را فدای قوم خود بسازد. و نیز سیمرغ که از کشب رکیشر وجود یافته چه لایق حال او بود که برای یک تن خود چندین جانها را نابود سازد؟ بعد از آن گفت که اکنون من خود را فدای تو میکنم و امروز بجای تو من طعمهٔ سیمرغ می شوم، تو خاطر خود جمعدار. شنک سود گفت: تو از همتی که داری چنین می فرمائی، اما من تاب این[2] نتوانم آورد، چه روا ندارم که بجای مینا گوهر ضایع شود و این بدنامی در قوم ما بماند. ازین خیال در گذر و مرا بمن بگذار. پس وقت آمدن سیمرغ را نزدیک یافته بجهت غسل کردن بدریا رفت، تا پاک شده در دیوهرهٔ گوکرن نام که مقام مهادیو است پرستش او نماید. و جیموت باهن از روی مهربانی ذاتی مناجات کرد که خدایا، سیمرغ را پیدا کن، تا پیش از آمدن این جوان مرا طعمهٔ خود سازد. پس متراس را که همراه او بود دستوری رفتن خانه داد و آثار آمدن سیمرغ را مشاهده کرد.

پس بر[3] همان سنگ که جای آن جوان بود نشست. و سیمرغ آمد، منقار برسر جیموت باهن زد تا کلاه[4] از سرش افتاد. پس منقار برسرش[5] زده خونین کرد و بچنگال برگرفته بر بلندی برد و از هوا گل بارید، چنانکه[6] سیمرغ را حیرت روی داد. و درین میان آن جوان از پرستش مهادیو فارغ گشته بجای خود آمد و برسنگ خون بدید. با خود گفت: دریغ که آن مرد عالی همت را سیمرغ تلف کرد. پس بجست و جوی او در آمد، تا اگر او را زنده یابد خود را فدای او کند، و بر اثر قطره‌های خون میرفت.

و آنجا سیمرغ آغاز خوردن جیموت باهن نموده چون او را در عین آن محنت خوشحال و قوی دل یافت، با خود گفت: همانا این از قسم طعمهٔ هر روزهٔ من نیست. و چون سیمرغ درین اندیشه

۱ــ د: بزیر

۲ــ د: این را تاب ۳ــ د: وبر ۴ــ د: سرش زد تا کلاه از سر جیموت باهن

۵ــ ح سرزده ۶ــ ح: چنانک

افتاده در خوردن جیموت باهن توقف نمود ، او گفت گوشت و خون در بدن من بسیار است ، تو سیر ناشده چرا از خوردن دست باز کشیدی ؟ سیمرغ ازین سخن او با خود یقین کرد که این مار نیست . پس گفت : ای مرد عالی همت ، تو مار نیستی ، با من بگوی که تو کیستی ؟ گفت : من مارم ، مرا نیم خورده مگذار که عالی همتان کاری را که پیش گیرند البته تمام سازند .

درین اثنا آن جوان پیدا شده هم از دور فریاد کرد و گفت : ای سیمرغ ، مار منم ، او مار نیست ، او را بگذار و مرا بخور . و جیموت باهن میگفت که[1] مار منم ، و او می گفت مارمنم[2] . و در آخر بر سیمرغ ظاهر شد کراو سردار بدیادران است ، بغایت تاسف و دریغ خورد که من چرا بخوردن او اقدام نمودم و او را آزار دادم ؟ و با خود گفت که من وبال اندوز و گناهگار بودم که اینچنین مرد بزرگ نژاد را محنت دادم ، وآفرین برین مرد عالی همت که خودرا نثار و فدای دیگری کرد و تمام عالم را پشت پای زده همت را بجائی رسانیده که خود را ایثار نمود و بر همه عالم برسر آمد . پس بجهت پاک شدن ازین گناه خود را درآتش بیندازم .

جیموت باهن برین اندیشه او مطلع شده گفت که اگر می خواهی ازین گناه پاک شوی ، علاج آنست که از آنچه از ماران خورده‌ای برآن پشیمان شوی و از آینده ترک خوردن اینها دهی و اندیشه های دیگر ازخاطر برآوری . سیمرغ قبول کرد و بهمان قرار داد و گفت : اکنون مرا علاج زخمهای[3] بدن تو باید کرد و هرکس را من خورده ام او را زنده سازم . پس بجانب بهشت روان شد ، تا آب حیات از آنجا بیارد . و اینجا زنی پیدا شد آب‌حیات اندردست و گفت : من پاربتی‌ام ، چون از زن تو خشنودم و بروی بغایت مهربانم زخمهای ترا علاج میکنم . پس آب‌حیات بر بدن جیموت باهن ریخت و بدنش بسیار بهتر از اوّل شد و تندرست برخاست وآواز نقارهٔ دیوتاها شنیده می‌شد . و درین میان سیمرغ نیز مراجعت نمود و بفرمان خدای عزوجل باران آب‌حیات بارید ، تا هرجا ماری که بصورت آدمیان برآمده طعمهٔ سیمرغ شده بود واستخوانهای او باقی مانده حیات از سرگرفت . و از شنیدن سرگذشت جیموت باهن وآوازهٔ نیکنامی او مردم آشنا وبیگانه و مادر و پدر تمام خوشحال گشتند .

۱– د : میگفت ما،
۲– ح : می گفت که مارمنم و در
۳– ح : زخمها

جیموت[1] باهن آن جوان را دستوری داد تا بقعر زمین رفت و نیکنامیش بخود بی[2] رفعت او در هرسه عالم رفت و خود نزد مادر و پدر در ملی کوه آمد. وشریکان وخویشان جیموت باهن که باعث ترک سلطنت او[3] شده بودند بوین آوازه بآنجا آمده بوسیله[5] جمعی از رکیشران او را دیدند و بگناه خود قایل شده طلب عفو نمودند. پس بالحاح در آمده التماس کردند که بوطن خود درآید ، و او ملتمس ایشان[4] قبول کرده در خدمت مادر و پدر[5] ، ملی وتی حرم خود را برداشته ، متراپس را[6] که یار و برادر زنش بود همراه گرفت و بوطن باز آمد و در کوه هماچل بسلطنت و سروری بدیاداران پرداخت .

بوگندراین چون این حکایت بدیاداران را با باسودت بیان نمود ، گفت مردم بزرگ نژاد نیک اخلاق کارهائی بظهور می‌آوردند که وقوع[7] مثل آن در خاطرها[8] نگنجد و همه کس از اعمال ایشان خوشحال میگردد[9]. و هرکه ارادهٔ مقصدی نمایند نیکی ایشان[10] پیش[11] ایشان بمقصد می رسد .

باسودت از شنیدن این حکایت بغایت مسرور و شادمان شد و از نوید دیوتا که درباب فرزند داده بود وجود آنرا با خود یقین کرده[12] خود را کامیاب دید و دانست که پسری که بزاید این نوع سردار بدیاداران خواهد بود وآن روز را باین شادی گذرانید .

تمام شد ترنگ دوم از لنبک چهارم ترباهن دت جنن ، یعنی موج دوم از نهر چهارم از دریای اسمار برکران آمده . و تا اینجا بیست و دو موج بکنار رسید .

۱— د : و جیموت
۲— د : بخوبی
۳— ح : او نموده شده
۴— د : ایشان را
۵— کرده‌پدر و مادر
۶— د : متراپس که
۷— ح : ظهور
۸— ح : خاطرهای
۹ — د : میگرد
۱۰— ح : انهائی
۱۱ — د : پیش پیش
۱۲— ح : کرد و

موج سیوم

بعد از آن روز دیگر[1] باسودت در حضور وزیر با راجه وتیشر گفت که ای بزرگ نژاد،
از آن روز[2] باز که من حامله شده‌ام ازین هم ایمن نیستم که آیا این حمل برقرار بماند یا نه.
وامشب در همین اندیشه بخواب رفتم، شخصی را دیدم که بدنش خاکستر آلوده[3] است و در
دستش نیزه و بر پیشانیش ماه می‌تابد و موی سرش ژولیده، و من او را نشناختم. با من گفت:
ای دختر، درباب حمل خود هیچ اندیشه بخاطر راه مده که من آن را بتو لطف نموده‌ام و هم
من نگاهبانی او میکنم و بجهت باور نمودن تو خوابی را که در باب فرزند[4] بتو نموده‌ام فی الحال
حرفی دیگر باتو میگویم که فردا زنی بدکاره با پنج پسر نزد راجه بیاید و بجماعت خویشان خود
از شوهر داد خواهی نماید و سعی کند که او را بکشند، و شوهرش را گناهی نیست. تو این
قضیه را پیش از آمدن او با راجه بگوی وچنان کن که آن مرد بی گناه از دست این بدکاره
خلاص شود. آن شخص این گفت و از نظرم غایب گشت، و من بیدار شدم و صباح شد. راجه
و وزیر هر دو گفتند که اینچنین شخصی جز مهادیو نتواند بود که از تو خشنود گشته خویشتن
(را) بتو نموده است و این طرفه که خبر آمدن چنین زنی فرموده.

ایشان درین سخن بودند که مهتر دربانان بجهت اعتماد بر کمال مهربانی راجه بی درنگ آمده
نمود که زنی با پنج پسر حاضر آمده و شوهر خود را آورده و از دست تعدی وی داد خواهی
میکند. راجه دانست که این نتیجهٔ خواب باسودت است. پس فرمود تا آن زن و شوهر را بحضور
آوردند واز دیدن آنها آن خواب بشارت پسر باسودت را یقین شد. و زن شرایط دعا وثنای
راجه بجای آورده داد خواست و گفت: من ازین مرد پنج پسر آورده‌ام و هیچ گناه ندارم.
واین مرد زردار است و مرا و فرزندان مرا نه خوردنی میدهد و نه پوشیدنی. مرد گفت:
دروغ میگوید وبجماعت خویشان خود در مقام زدن و کشتن من است[5]. من اخراجات سالیانه
را سامان نموده بوی داده‌ام وخویشان او همه میدانند و دیگران نیز گواهند. راجه فرمود: تو
برای چه گواه می آری که رانی باسودت شب بخواب دیده ومهادیو بر نیکنامی تو گواهی
داده؟ این زن وحامیان او را سزا باید داد. یوگندراین وزیر گفت که با وجود این گواه

۱— د: از ان باسودت ۲— د: آن باز ۳— ح: آلود
۴— ح: فرزند که ۵— ح: است و

باید طلبید، چه همه مردم این خواب ندیده‌اند، تاحق بر ایشان ظاهر شود. ما چرا بدنامی بر خود لازم آریم؟ راجه را سخن وزیر بغایت پسندیده افتاده فرمود، تا گواهان آورد. گفتند[1] این زن دروغی است. پس راجه فرمود که چون این زن بر شوهر خود تهمت میکند او را با فرزندان و خویشانش اخراج کنند. و شوهرش را گفت: تو زن دیگر بخواه و آنچه درین کار خرج شود همه از سرکار ما بگیر. و او را زر دادند وزن را بآن مردم اخراج کردند.

پس راجه فرمود که زن دو نوع است: بعضی ازین قبیل‌اند که تا صد زری دارد (و) او را از پای نمی توانند انداخت، با وی می سازد و همیشه درخاطر دارد که کی باشد که او را نیست و نابود گرداند؟ مانند سکان کوهی که آدمی تا پایش تلغزیده بوی درنمی افتند، و همین[2] که پایش لغزید فی الحال بر وی جمع آمده او را پاره پاره ساختند. و بعضی دیگر چنان‌اند که از نزدیک شدن ایشان راحت بدنی رسد و بغایت فرمان بردار و فروتن باشند که گویی خاک اند. و نیز غمخوار و غمگسار باشند و همیشه منتظر آمدن شوهر و چشم در راه او، مانند سایهٔ درخت که راحت بدن بخشد و همیشه بر خاک افتد و نیز دفع گرما و حرارت نماید و بر سر راه باشد. و اینچنین زن که مانند سایهٔ درخت باشد جز بطالع نیک نتوان یافت.

چون راجه این سخن تمام کرد، وستک که ندیم مجلس بود گفت: همانا موافقت و مخالفت زن با شوهر وابسته بحال نشاه سابق است. اگر درآن نشاه میان ایشان مناسبتی بوده است، اینجا موافقت روی میدهد، والا مخالفت و نزاع و خصومت بار می آورد. و موافق این حکایتی[3] دارم، بشنو[4].

حکایت[5]

در زمان قدیم[6] در بارانسی راجه‌ای بود بکرم‌چند نام و او را نوکری بود معتبر ستک براکرم نام که در مفلسی، لجلاج[7] بشاگردیش نیز سزاوار نبودی و هیچکس ازوی گرو

۱- د: وگفتند ۲- ح: همی ۳- ح: حکایت
٤- د: بشنوید ٥- د ندارد: حکایت ٦- د: سابق
۷- د: الجیلاج

نبردی . و او زن داشت که سیرتش همچو صورت او بغایت ناخوش بود و نامش موافق صورت وسیرتش ، کله‌کاری یعنی نزاع پیشه . و او هرچه از زر و مال از راجه بردی همه را از استغنای ذاتی بچنین زن سپردی و باآنکه سه پسر ازآن شوهر آورده بود از بیحیائی جبلی همیشه بوی نزاع وخصومت کرد و او را بیازردی و گفتی که تو بما هیچ خوردنی و پوشیدنی نمیدهی . و فرزندان را نیز بنزاع و خصومت پدر فرمودی . و او هرچند بعطای رخت پوشش وطعام هرلحظه خشنودش ساختی ، چون حرص او را نهایت نبود ، مانند کامجویان حواس ، که هرچه لذت بیشتر یابند خواهش ایشان[1] بدان چیز افزونتر گردد ، همان لحظه بنزاع برخاستی .

القصه چون مرد از خصومت زن بجان آمد ، خانه باوگذاشته سربه[2] بیابان نهاد وبخدمت بنده باسنی که درگا باشد رفت و ترک طعام نمود . و درگا درخوابش فرمود که غصه غور و خود را در مقام هلاک میانداز و به بارانسی برو وبپای درخت نگرود رسیده زمین را بکاو که آنجا گنجی یابی و درآن گنج طبق مرصع ومکلل یعنی بزمرد و یاقوت ، درغایت روشنی وصفا که عکس جمیع مخلوقات را آئینگی کند . وهرگاه تو خواهی که حال زن نشاء سابق کسی را دریابی البته درآن بیابی . و اگر خواهی حقیقت حال زن خودرا بدانی از همانجا بر تو روشن گشته این اندوه وغم که داری برطرف خواهد شد و راحت خواهی یافت .

مرد از خواب بیدار شده روزه افطار کرد و ببارانسی رفت وبپای آن درخت رسیده گنج وآن طبق بیافت. وچون اندران نگه کرد ، زن را در نشاء سابق میمون وخود را شیر دید . با خود گفت که مرا ازین زن رنجیدن غلط بود. پس دل ازآن غصه بکلی باز پرداخته راحت یافت. پس بعزم خواستن زن دیگر برای خود درمقام تفحص حال دختر مردم شده هیچکس را موافق حال خود ندید ، الاینکه کسی که او نیز از نژاد شیر بود . و او را پیدا کرده بزنی خواست وشادمان گشته دیگر باره بشهر بارانسی آمد . وچون بیافتن چنان گنجی توانگر شده بود ، چیزی بآن زن قدیم داده او را بموضعی دیگر فرستاد که از نظرش دورتر باشد وخود بصحبت این زن کامیاب گشته زندگانی براحت میکرد .

وسنتک با راجه گفت که من ازینجا میگویم که اگر زن با مرد در نشاء سابق مناسبتی داشته ، اینجا اخلاص می ورزد ، و الا بخصومت بر می خیزد . راجه و باسودت از شنیدن این حکایت

۱— ح : ایشان و

۲— ح : سر بیابان

بغایت خوشحال گشتند .

القصه راجه و باسودت باهم بعیش و کامرانی بسر می‌بردند و راجه از دیدن دیدار باسودت سیری نداشت. اتفاقا وزرای راجه را پسران بوجود آمده شگون وجود راجه زاده شدند . پسر بوگندراین را سی‌بوت و پسر رمنوان را هرشک و پسر وسنتک را تپنتک نام کردند و پسر نتودت دربان را گومک نامیدند . و همه طویها کردند و آوازی از هاتف شنیدند که این پسران که بوجود آمدند وزیران شاهزاده خواهند شد .

و بعد از روزی چند که وقت بار نهادن[1] باسودت رسید ، آنچه لوازم خلاصی خاتونان نیک بخت بود بعمل آوردند ، مثلاً لعبتها و صورتها حاضر کردند و پارچه‌های نفیس در نظر آوردند و ارک و شمی که دورستنی است در طاقهای پنجره‌دار نگاه داشتند و چراغها بروغن زرد روشن کردند و سلاحهای برهنه در اطراف نهادند واهل دانش و صلاح را که عزیمتها ودعاها وافسون میدانستند جمع آورده توجه درخواستند و وزرا را بسامان و صلاح[2] فرمودند .

و زانی باسودت پسری آورد چون ماه عالمتاب که موجب شادمانی نظارگیان شد ، و نه تنها خانه را روشن ساخت بلکه باطن مادر را ، که از اندیشه آنکه پسر باشد یا دختر تیره و تاریک بود ، روشنتر ساخت ، واهل عقل بتمام شادکام گشتند . و راجه وتسیشر از شنیدن نوید پیدا شدن پسر آن قدر شادمان و مسرور شد که کسی که این مژده رسانید خواست که بمژدگانی سلطنت بوی دهد ، اما از بیم طعن کوته اندیشان بیندیشید و دیگر از همه چیز بوی داد . فی‌الحال[3] بدیدن پسر بدرون آمده از نهالی که چندین ساله در دلش سبز شده بود میوهٔ مراد چید و در رویش نشانیهای دولتمندی دید . وچون پایش را ملاحظه نمود علامت چتر و چوتر ظاهر یافت ، تو گفتی راجه‌های عالم چتر و چوتر[4] خود را در پای او انداختند .

بوگندراین وزیر و دیگر وزرا همه از شادی در خود نگنجیدند . و درین اثنا آوازی از غیب شنیدند که این پسر اوتار کام دیو است و نام او نرباهن دت باید کرد و او همیشه سرور و پادشاه بدیادران خواهد بود ، تا وجود او و عالم باشد . بعد ازآن گل از هوا باریدن گرفت و آواز نقاره‌ها شنیدند . راجه آنرا از اعزاز و اکرام دیوتاها بخود شمرده بغایت خوشحال شد ، و چندان

۱— د : نهادند

۲— ح : بسامان فرمودند

۳— د : و فی الحال

٤— ح : چوتر ظاهر

شادیانه نواختند که غلغله و صدای آن در اطراف پیچید[۱].

همانا بطریقه بدپادران خبر رسید که پادشاه شما متولد گشت وطوی عظیم و جشنی بزرگ ترتیب یافت که چشم فلک ندیده بود. و راجه جمیع مردم را از وضیع و شریف تشریفها و پیرایه‌ها یکسان انعام فرمود، چنانکه در ظاهر هیچکس را از خورد[۲] و بزرگ فرق نماند، ونزدیکان خود را در نثار زر و جواهر فرو گرفت و هیچکس از آنها عاری و خالی نماند، الا که خزانه بتمام خالی شد. و زنان وزرا و امرا از چهار طرف شهر با پیشکشها و تحفه‌های لایق نقاره نوازان و شادی کنان آمدند. و دستها و پایها را کاری و حرکتی نماند، بجز رقاصی، و بر زبانها حرف نماند، الا بگیر و بخور، و هیچ معامله درخلق نماند، الا داد و ستد منعمان و خواهنده‌ها، و بانگ و فریادی نماند، الا آواز نقاره و نفیر و سایر مزامیر، وآن روز در شهر مشغول نماند، الا خوشحالی کردن. و راجه اینچنین طوی کرد.

و راجه زاده نرباهن دت چون ماه نو هر روز می بالید، و پدرش بهمین نام که از غیب شنیده بودند او را نامور گردانید و از حرف زدن طفلانه و راه رفتن افتان و خیزان نرباهن دت بغایت محظوظ می گشت. و چون بزرگتر شد وزرا پسران خود را بخدمتگاری او سپردند، مثلاً یوگندراین مربوت نام پسر خود را و رمنوان هرشک نام و وسنتک تپنتک ونتودت گومک نام پسر خود را و شانتکر پروهت دو برادرزادهٔ خود را که از پنگلکا زن برادرش توامان آمده بودند بخدمت نرباهن‌دت آوردند. و درین وقت نیز از هوا گل بارید و راجه ازین رهگذر نیز بغایت شادمان شد و همهٔ[۳] این پسران را خلعتها داد. واین هرشش پسر دایم با راجه زاده می‌بودند، مانند اخلاق نیکوی او[۴]. و نرباهن‌دت در مجلس پدر که از راجه‌های اطراف پر می‌بود[۵] ببازی و حرکات شیرین کودکان خاطر پدر را محل نشاط و خرمی می ساخت و راجه بدین شادکامی و کامیابی ایام را بروی چنین فرزندی میگذرانید.

تمام شد هرسه ترنگ[۵] از لنبک چهارم نرباهن دت جنن از کتاب کتاسرت ساگر، یعنی نهر چهارم از دریای[۶] اسمار هرسه موج بکنار آورده باتمام رسید، در ذکر ولادت نرباهن دت، و تا اینجا جمله بیست و سه موج[۷] برکران آمد.

۱— د: پیچیده   ۲— ح: خرد   ۳— ح: اور   ۴— ح: می بودند

۵— ح: سه از   ۶— د: دریا اسمار   ۷— د: بیست برکران

نهر پنجم

از دریای اسمار مشتمل بر سه موج و آنرا

لنبک چتردارکا خوانند[1]

---

۱ — ح ندارد: نهر پنجم . . . . خوانند

موج اول

راجه[1] وتسیشر با حرم خود باسودت تربیت فرزند دلبند فرباهن دت می نمود، و از بس او را دوستر و عزیزتر از جان داشتند، برحال او می ترسیدند که مبادا آسیبی بوی رسد. چون بوگندراین وزیر راجه را در تدبیر محافظت حیران دید در خلوت عرض نمود که در باب نگاهبانی فرزند خاطر مشغول نباید داشت که او را مهادیو بشما مرحمت کرده، و خدائی که او را آفریده حافظ حال او بس است:

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور

واو در همین[2] سرمنزل اقبال بادشاه بدهاران خواهد شد. وچون سرداران طایفهٔ بدهادر بکشف دریافتند که از نوع بشر چنین شاهزاده‌ای متولد شد، بر کمال حالش حسد بردند و ارادهٔ بدسگالی کردند. و مهادیو بعلم شامل خود واقف گشته یکی از[3] خاصان درگه خود را که[4] استنبک نام داشت بجهت نگهبانی او گماشته که پنهان از نظر مردم همیشه محافظت حال او[5] میکند. و برین حال مرا نارد اطلاع داده.

وزیر سخن باینجا رسانیده بود که از هوا مردی بهشتی صفت، تاج برسر وگوشواره در گوش، شمشیر در دست، فرود آمده آداب خدمت بجا آورد و راجه نیز لوازم اکرام مهمان مرعی داشته پرسید که چه کسی و تقریب آمدن چیست؟ گفت من در نشاء سابق آدمی بودم و اکنون در طایفهٔ بدهادران بوجود آمده بادشاه ایشانم و نامم شکت بیک میگویند، و مرا نیز دشمن بسیار است. و چون بصفای ضمیر دریافتم که فرزند شما بادشاه این طایفه خواهد شد، آمدم که این نوید برسانم. راجه ازین مژده شادکام گشته پرسید که این چگونه مرتبه‌ایست و بچه چیز توان یافت و ترا بچه نوع میسر شد؟ گفت صاحب همتان درگاه الهی بوسیلهٔ اطاعت و فرمان برداری، هم بعنایت خداوندی[6] باین مرتبه میرسند، و نیز طریق حصول این مرتبه یا علم وافر تواند بود[7] یا شجاعت و شمشیر زنی یا طریقی[8] که مرا دست داده. راجه گفت ترا چگونه حاصل آمده؟ شکت بیک شروع در بیان حال خود نمود و باسودت نیز حاضر بود. پس[9] گفت که

۱– د: و راجه ۲–د: همی ۳– ح: یکی را نه ۴– د: را استنبک ۵– د: اوهمی
۶– د: الهی ۷– د: بود و ۸– د: شمشیر زنی که ۹– د: بود گفت

در شهر بردمان راجه‌ای بود پروب کارن نام و حرمی داشت کنک پربا نام . و بعد از مدتی این حرم دختری زائید رشک حوران بهشتی ، و چندانکه می بالید چون ماه حسنش می افزود ، نامش کنکرپکا کردند . و چون نزدیک ببلوغ رسید ، روزی راجه با مادرش گفت که این دختر هر قدر می بالد[1] اندیشه[2] کار او در دلم می افزاید و دلم را می کاهد که آیا لایق نسبت و پیوند او کسی پیدا شود یا نه ، چه دختر و سرود را یک حال است ، در آنکه هر کسی سرود را بی آهنگ یا نسبت دختر را[2] بی جا شده بشنود گوش او آزار می یابد ، مارا خود چرا آزار[3] نشود ؟ و دیگر هر که هنر و دختر را از نادانی بنا قابلان بدهد نیکنامی را بباد داده جز پشیمانی در دستش نباشد و ازین رهگذر دلم از اندیشه[2] او فارغ نیست .

کنک پربا چون این سخن بشنود ، تبسم نمود و[4] گفت : تو درین اندیشه‌ای و او بدین کار اصلاً سر در نمی دارد[5] که هم درین روزها از لعبتهای خود[6] دو لعبت را کدخدائی می کرد . من گفتم : یارب ، روزی باشد[7] که همچنین شادی عروسی ترا به بینم . او ازین سخن روی در هم کشید و[8] گفت : ای مادر ، چنین مگوی[9] که من سر این کار ندارم و به تنهائی خوشم . تو صرا صرد انگار که درین حال سریست . چون از دختر این سخن شنیدم خاطرم تیره شد . ترا فکر این کار بیهوده نشاید کرد .

راجه مضطرب گشته بخانه[2] دختر رفت و گفت : دختران حور پری بوسیله طاعت و عبادت حلال خواستند ، تو چرا ترک حلال میگوئی ؟ دختر از حیا سر در پیش افکند و گفت : مرا خوش نمی آید ، شما در بند این کار نباشید . راجه گفت : هیچ چیزی و نیکو کاری چون کار خیر دختر که دفع وبال اختر میکند[10] نیست . و نیز این اختیار بدست پدر و مادراست ، نه در دست دختر که در اصل پروردن دختر برای دیگریست . و هنگام بلوغ دختر را در خانه پدر بودن روا نیست ، و دختری که بشوهر نا داده خون بیند ، پدر و مادر و خویشانش در وبال افتند . دختر گفت : اگر حال چنین است ، برهمنی یا راجه زاده‌ای که شهر کنک پور را

۱ــ ح : می‌مالید ۲ــ د : دخترا ۳ــ ح : ماخود چرا نشود
۴ــ د : نمود گفت ۵ــ ح : اصلاح سر در نمی آید ۶ــ د : لعبتهای دو
۷ــ ح : روزی که ۸ــ د : کشید گفت
۹ــ ح : نگوی ۱۰ ــ د : دختر نیست که ..... نمی کند

دیده باشد مرا بوی نسبت کنید که شوهر من او خواهد بود، دیگر بیهوده مرا و خود را آزار مدهید.

راجه فی الجمله تسلی شده با خود گفت: همانا این دختر من اپسره‌ای یا پرینست[1] که بخانه من تولد یافته، والا او درین خرد سالی شهر کنک پور را چگونه داند و در فکر سراغ کسی که آن شهر را دیده باشد شده. روز دیگر وزرا و امرا نزد خود خواند و پرسید که شهر کنک پور کجاست؟ که اگر برهمن پسری یا راجه‌زاده‌ای آن شهر را دیده باشد، من این دختر را بوی سپرده او را بفرزندی سر بلند گردانم. ایشان گفتند که ما نام این شهر را امروز از صاحب می شنویم. پس راجه بنقیبان فرمود، تا در شهر منادی کردند که هر کس از برهمنان یا راجه‌زاده‌ها شهر کنک پور دیده باشد حاضر آید که بتشریف[2] دامادی و فرزندی سرافراز می گردد. منادی[3] بگوش اهل شهر رسیده پیران سال خورد گفتند که ما نام این شهر نشنیده‌ایم، تا بدیدن چه رسد؟

اتفاقاً برهمن پسری شکت دیو نام که پدرش را بلدیو خواندندی و او در مقامری اموال تلف کرده و خانه بر انداخته بود منادی را شنیده با خود اندیشید[4] که مرا در هیچ چاره نیست، و این شهر را هیچ کس ندیده و نشان آن نمیدهند. من بگویم که من دیده‌ام، شاید این رندی از پیش رود و کار من خدا ساز شود. پس دلیرانه پیش آمده با اهل منادی گفت که آن شهر را من دیده‌ام. ایشان خوشدل شده او را نزد حاجب بردند و او تعظیمش بجا آورده نزد راجه برد، و در پیش راجه نیز بی هیچ بیمی همان گفت. آری، از مقامر پیشه که سالها بیحیائی ورزیده باشد اینچنین دروغی را آراسته گفتن چه عجب؟

راجه او را پیش دختر فرستاد، تا حقیقت حال را خاطر نشان خود کند. دختر پرسید که آن شهر را دیده‌ای؟ گفت دیده‌ام که چون برای تحصیل علم و هنر سیر جهان میکردم بآنجا نیز رسیدم[5]. گفت بکدام راه رفتی و آن شهر چگونه است؟ برهمن پسر گفت: اول بشهر هرپور رفتم و از آنجا به بارانسی رسیدم و از آنجا بشهر بندر بردن و از آنجا به کنک پور رسیده، شهری بهشت سرشت که حق سبحانه آن را برای تماشای نیکو کاران آفریده و تماشائیان

١— ح: پری است ٢— : که شریف ٣— ح: و منادی شهر

٤— د: اندیشیده ٥— د: رسیده‌ام

از کمال زینت آن شهر دیده برهم نزنند و ازین جهت آن شهر را به بهشت نسبت کنند که اهل بهشت را بالخاصیت در مشاهدهٔ آن چشم برهم نیاید. الحاصل آنجا هنری چند آموخته باز گشتم. دختر هشیار چون این سخن از آن طرار شنید، بخندید و گفت، ایک دیده‌ای، تو خود خویش برهمنی، باز بگوی که بکدام راه رفته‌ای؟ برهمن پسر دیگر بار بحیاتی پیش گرفته بسخن درآمد. دختر پرستاران خود را فرمود تا بفضیحت براندندش. و خود پیش پدر رفته گفت: در عالم پادشاهی و سلطنت نسزد که بی تفحص حقیقت حال چنین سخنان را باور دارند. این برهمن پسر میخواست بطراری و رندی ما را بفریبد. آری رندان، و عیار پیشه‌ها بسا راستان را بازی داده‌اند. و موافقت این حال است حکایت شیو و مادو. این بگفت و آغاز سخن کرد که

حکایت

در شهر رتن پور که همچون نام خود به لعل و جواهر پرست شیو و مادو نام دو رند عیار پیشه جماعتی را از امثال خود با خویش یار ساخته بانواع رندی و عیاری مالداران شهر را بازی میدادند و بفریبهای گوناگون اموال ایشان را بغارت می بردند. روزی آن دو عیار باهم کنگاش نمودند که ما دوکس برندی اهل این شهر را تاراج کردیم و خود را انگشت نمای عالم[1] ساختیم. پیش از آنکه مارا بگیرانند از اینجا بگریزیم[2] و بشهر اجین برویم، چه پیشوای راجه[3] آن شهر مال بی نهایت دارد. از وی نیز مال بربائیم و بدان مال از خوبان ودلبران شهر مالوه تمتع گیریم. وحال آن پیشوا[3] این است که هرگز در روی اوکسی[4] اثر خنده ندیده است و اموال صدقات را ذخیره کرده کوزه کوزه برهم می نهد. و برهمنان بتمام بر بخیل بودن او متفق اند، و نیز میگویند که دختری دارد که ماه باکمال خود از رشک جمالش میکاهد. برویم تاهم مال و هم دخترش را بگیریم.

۱— عالمی

۲— ح: بگریزم

۳— د: پیشوای

۴— ح: او اثر

پس باتفاق برین عزیمت روان شدند و بشهر اجین رسیده مادو خود را شهزاده‌وار با حشم و خدم آراسته در دهی فرود آمد. وشیو خویشتن را به لباس زاهدان پیراسته تنها بشهر درآمد و برلب دریای شپرا که در آن شهر[1] میرود مقام ساخته پاره‌ای از گل سرشوی و کدوی چند و کله دربه و چرم گوزن وغیر آن نمایان بداشت ، و هر صباح بر بدن خود از آن گل می‌مالید وهمانا خود را درگل و لای دوزخ تصور کرده[2] خویشتن (را) گل کاری میکرد . و در آب مدتی سرنگون غوطه زده همی بود ، ودرین کار نیز گویا مشق عذاب سرنگونی[3] دوزخ می نمود . وبعد از فراغ غسل بیرون آمده درمقابل نیر اعظم بر یک پای می ایستاد وانواع عبادات تزویر میکرد و در بتخانه میرفت . و بیگاهان پوست گوزن پوشیده بجاسوسی در شهر میگشت .

پوست

خلق ظاهر زاهدش پنداشتی او بباطن فکر دیگر داشتی

وهر روز از خانهٔ سه برهمن دریوزه می آورد ، یعنی من زیاده از قوت ضروری نمی خواهم . وآن را نیز سه حصه کرده قسمی بزاغان ، ویک حصه بگدایان میداد ، وبقیه را خود میخورد . وبدروغ سبحه میگردانید وشبها تنها می‌بود . وهمچنین هر روز ریاضت میکشید ، تامردم شهر معتقد او شدند وبزهد شهرتی غریب پیدا کرد وخلق ازدور ونزدیک بدیدن او می آمدند وسر بر پایش می نهادند .

وآن رند دوم مادو خبر او گرفته بشهر درآمد و در همان بتخانه نزول نمود وبشکوه تمام برلب آب شپرا رفته غسل کرد وشیو را پیش بت در تسبیح دیده سر بر پای او نهاد . بعد از ادای لوازم اعتقاد واخلاص زبان بتعریف او کشاد و گفت : من بارها در سفرها در جاهای غریب همین نوع ریاضت از وی مشاهده کرده‌ام ، وشیو متکبرانه سلوک نموده بمادو التفات نکرده ، و مادو بمنزل خود آمد . و روز اینچنین گذرانیدند و شب باهم نشسته طعامها خوردند وکنکاش عیاری و فریب دهی کردند .

و روز دیگر مادو یکی از یاران خود را نزد پروهت یعنی پیشوای راجه فرستاد و تحفهٔ لایق[4] ارسال نمود و پیغام کرد که مرا برادران وبنی‌عم از مملکت وطن بیرون کرده‌اند و

۱ــ د : آن میرود

۲ــ ح : کردو

۳ــ ح : مشک عذاب سرنگون

۴ــ ح : تحفه ارسال

بعضی از راجه‌زاده‌ها نیز همراه من هستند. بخدمت و نوکری راجه[*] شما آمده‌ام و از تو درین کار مددی خواهم. پروهت بطمع تحفه او را گرامی داشت و روز دیگر مادو خود بدیدن او رفت و او لوازم تعظیم و تفقد بجا آورده او را مسرور و شادمان برگردانید.

روز دیگر مادو دوجامه[*] سفید فرستاده و خود نیز متعاقب رفت و لحظه‌ای با پروهت که شنکرا سوامی نام داشت صحبت داشته گفت: من برای خاطر متعلقان و وابسته‌های ضروری سر بخدمت راجه[*] شما در می آوردم، و الا مرا احتیاج اصلاً بکسی نیست و بدولت خداداد[1] از همه کس بی نیازم و مال وافر دارم. پروهت را طمع محکمتر شده پنداشت که ازو نصیبی خواهد برد.

پس روز دیگر مادو را باخدم و[2] حشم طلب داشت و بنظر راجه در آورد و راجه او را نوازش بسیار فرموده علوفه معین ساخت و او روزانه در خدمت میگذرانید و شبها با شبو در مشورت می بود، تا آنکه پروهت بطمع مال او را درخانه[*] خود فرود آورد و در حقیقت خانه[*] خود را خراب ساخت، مانند مرغ ماهی خوارکه بر شاخ درختی که آشیانه کند بتاثیر پیخالش آن شاخ ضایع شود.

القصه مادو لعلهای آتشین قلابی از شیشه و غیر آن فراهم آورده ظرفی پرکرد و هم در خانه در آورده نگاهداشت وگاه گاه آنها را بیرون می آورد و اندکی پروهت را مینمود و نگاه میداشت، و باین فریب دل او بدست می‌آورد. و چون پروهت بر وی اعتماد پیدا کرد بنابر مصلحتی مادو در طعام خوردن[3] کمی پیش گرفت و رفته رفته لاغر شد، تا آنکه بسیار خسته گشت. پروهت بدیدن او آمد. او برندی ناتوانانه سخن کرد و گفت: من خود را بحال دیگر می بینم، میخواهم که برهمن بزرگ معتبر را پیش من بیاری، تا اموال خود را بدو بسپارم، که هم در آخرت مرا بکار آید و هم در دنیا نام من به نیکی ببرند. چون جان رفتنی است، بمال چه جای دلبستگی است؟ پروهت که کارش صدقه گیری بود، یک یک از برهمنان را می آورد ومادو قبول نمی کرد.

یکی از یاران مادو گفت که خداوند ما اینچنین برهمنان را اعتبار نمی آرد، مگر در خاطرش آن برهمن که برکنار دریای شپرا مقام کرده است بوده باشد. مادو چون این بشنید،

۱– ح: خداوند داد ۲– ح: و با ۳– ح: خورد

بل بل گویان سر بپای پروهت انداخت و گفت : اگر او را بیاری کرمی میکنی که مثل او صاحب نفس بزرگ نیست .

پروهت نزد شیو رفت و دید که او چشم پوشیده بباطن خود متوجه است . در آمد واو را طواف کرد و پیش او بنشست . شیو اندک چشم بگشاد وعشوه بداد . پروهت تعظیم کرد و به نیاز تمام گفت : ای پرهیزگار ، ملتمسی دارم و برخصت مهربانی تو بعرض[1] میرسانم که از ملک وچنو راجه‌زاده‌ای بغایت توانگر باینجا آمده بود و درین ایام بیمار شده ، میخواهد که اموال خود را با جواهر قیمتی بزاهدی عطا کند . اگر قبول افتد ، زهی سعادت او . شیو بعد مدتی سر برآورد و گفت : کسی که مدت عمر را بتجرید گذرانیده باشد و به کدخدائی مقید از ناشده و بکدائی قوت بهم رسانیده ، او را بمال چه رجوع؟ پروهت گفت : ای پاک دامن ، بیدانی که روش براهمه همین است که اول مجرد باشند و بعد از آن کدخدا شده درخانه‌داری میهمانان غنی و ارواح پدران را و فقرا و مسافران را طعام بدهند و از مال سه چیز حاصل کنند : یکی خیر ، دوم برکت ، سیوم کامرانی . و از درجات گوشه نشینی ، خانه داری بهتر است . شیو گفت : مثل منی را کدخدائی چگونه میسر گردد ؟ چرا که از مردم زبون دختر گرفتن لایق نباشد . پروهت حریص بطمع مال فی‌الحال گفت : مرا در حجلهٔ عصمت دختریست وتیه سوامی نام ، آنرا بتو پیوند دهم ، و آنچه از اموال و اسباب مادو یابی ، آنرا نیز برای تو محافظت کنایم . شیو مکارچون دید که مدعا حاصل شد ، گفت اگر تو درین کار جهد مینمائی ، برای خاطر تو این قید بر خود بپسندم ، اما من در شناختن عیار زرها و گوهرها عاری‌ام . من آنچه تو گفتی قبول کردم و اینها تو دانی .

پروهت ابله شادمان گشت و شیو را بخانهٔ خود برد و برای مشاهده کردن نتیجهٔ حماقت خود او را در خانه جای داد ، وماجرا را به مادو گفته از وی تحسین شنید ، و دختر خود را به شیو سپرد . و روز سیوم او را نزد مادوی بیمار برد و مادو بپای شیو افتاده او را ثنا گفت و آن ظرف پر از لعلها را بآئینی که تصدق کنند بشیو سپرده . و او گرفته بپروهت داد و گفت : من اینها را نمی شناسم . پروهت گرفت و گفت : عهدهٔ این برمن است . و شیو بخانهٔ خود رفت و مادو که بیمار مصلحتی بود روی بیهی نهاد و ظاهر ساخت که مرا بیمن

۱— ح : بعرضه

دوم این مرتاض عارف حق شناس و برکت تصدق صحت روی داد . اکنون منم و دوستی این زاهد ، ، بعد ازآن طریقهٔ دوستی درمیان آورد[1] .

چون روزی چند گذشت وقتی شیو با پروهت گفت : « خوردن و پوشیدن ما از خانهٔ شما باشد ، این لعلهای قیمتی را از ما بیها بستان ، و اگر بغایت گران باشد ، حاجت بچون و چرا نیست ، هرچه دانی بده و آنرا بستان . پروهت احمق کار بکام خود دیده هرچه از نقود در خانه داشت همه را در بهای آن بداد و با این همه زبان بعذر بکشود که آنچه من دادهام نصف قیمت آن نتواند بود ، و هر کدام از دیگری خط لادعوی گرفت . و بعد از آن شیو برای خود خانه جدا ساخته باتفاق مادو مال پروهت را بخاطر خواه صرف می نمودند و عیش و عشرت میکردند ، و مدتی مدید گذشت .

وقتی پروهت را کاری پیش آمده خواست که یکی از آن لعلها را بفروشد ، نزد جوهری برد . جوهری[2] گفت : زهی استاد که از آبگینه چنین لعل ساخته که عقل جوهریان در آن گم است . پروهت مضطرب گشته بخانه آمد و تمام صندوق را بوی نموده برقلبی آنها اطلاع یافت وخویشتن (را) بی بضاعت و زیانکار دیده پشت دست پشیمانی بدندان حسرت میکند . و در آخر نزد شیو آمد وگفت که لعلهای خود بستان و زرم را واپس ده . گفت : زرها در وجه خرج معیشت رفت ، اکنون ازکجا پیدا کنم ؟

مناظره بجدال کشید و پیش راجه رفتند . پروهت حقیقت حال عرض نمود وگفت : این شخص مرا چنین بازی داده . شیو گفت : من از کودکی تا حال در ریاضت و فقر گذرانیدهام و این مرد مرا بصدقه گرفتن راضی ساخت ونسبت دختر با من کرد ، ومن گفته بودم که مرا از عیار زر و دیگر اموال و جواهر هیچ معرفت نیست . و چون این متاع بهتصدق پیش من نهادند ، من بوی سپردم و گفتم که من هیچ نمیدانم . بعد از آن او برغبت خود در بهای آن این زری داده و خط لادعوی از من گرفت و خطی همچنان بمن داد . اکنون حکم راجه راست ، هرچه فرماید . پروهت گفت : پس جرم این بکسی است که تصدق کرده . مادو حاضر بود ، گفت : ای پروهت ، توصدی بزرگ و معتبری ، مرا نیز درین چه گناه ؟ من این را بمیراث یافتم ومدتها درهای دیگر بامانت گذاشتم و درین بیماری همچنانکه ازآنجا آورده بودم باین برهمن بصدقه

۱— ح : آورده ، د : آورد و

۲— ح : برد گفت

دادم . اگر این همه آبگینه است ، ثواب آبگینه بمن برساد ، با آنکه هنوز اندرین اشتباه است که اگر مقلتی نداشتی ، من بتصدق کردن آن از چنان رنجی نجات نیافتمی

چون مادوی طرار اینچنین اقرار کرد راجه و نزدیکان همه به پسندیدند و بروی آفرین کردند . پس راجه فرمود که این نه گناه شیو است و نه از مادو . پروهت از خود کرده پشیمان گشت و شرمنده شده بعوض مال انفعال برد . آری ، غفلتی که از حرص وطمع زاید ، کدام نکبت و بی دولتی است که از آن روی ننماید ؟ و راجه شیو و مادو را دلجوئی نموده خلعت و تشریف داد و هر دو در آن شهر زندگانی بعیش می کردند .

القصه کنکرپکا ، دختر راجه پروپ کارن ، این حکایت برای تمثیل آورد و با پدر گفت که بسا رندان و نادراستان که مانند مبادان بمکر و حیل راستان ساده دل را فریب دهند ، و همچنین این دروغ گوی نیز خواست که مارا بازی دهد . و نشاید که تو برای عروسی من شتابی کنی ، که من همچنین بیاکدامنی خواهم بود ، تا لطیفه‌ای از غیب روی نماید . راجه گفت : راست میگوئی ، اما ایام جوانی بی جفت گذرانیدن روا نیست ، که مردم مفتری بند زبان ندارند و نیکنامی نیکان نتوانند شنید . و نیز هر که پاک دامن باشد ، شیطان البته او را وسواس کند ، تادلش از جا برود . و اندرین معنی حکایتی بشنو .

حکایت

بر کنار آب گنگ شهریست کشم پور و آنجا هرسوامی نام زاهدی غریب بر لب آب مقام گرفته اوقات بیکدائی میگذرانید و مردم او را بجهت گوشه نشینی و عبادت دوست میداشتند . روزی بدریوزه برآمده بود . فاسقی که برحال او رشک داشت با مردم گفت که این زاهد را عابد ندانید که این زراق است طفل خوار . فاسقی دیگر[1] نیز همین گفت و سلسلهٔ این تهمت در پای او کردند و زاهد بطفل خواری شهرت کرده ، مردم از بیم اطفال را از خانه بیرون نمی گذاشتند و برهمنان شهر اتفاق در اخراج او کردند و پیغام نمودند . فرستاده‌ها از بیم هم از دور پیغام گذاردند که براهمه بیک زبان میفرمایند که ازین شهر بیرون شو .

۱ — د : دیگر و دیگر

هر سوانی ازین حال دلتنگ گشته گفت: سبب چیست؟ گفتند که تو اطفال را میخوری. زاهد برخاست که بخانه‌های مردم رسیده عذر بخواهد. مردم از بیم بر بالاخانه‌ها بر می آمدند. زاهد میگفت: این چه نادانی است؟ هیچ فکری درین باب نمیکنید، که هرگز شنیده‌اید[1] که از مردم این شهر طفل گم شده باشد تا آنرا بر من تهمت بندید. چون نیک تامل کردند همه اطفال[2] بسلامت بود و بر کوته اندیشی خود تاسف و دریغ خوردند و پشیمان گشتند. پس زاهد گفت: در[3] شهری که اینچنین تهمت پراکنده شود، خردمند را آنجا بودن با خود دشمنی کردست. این بگفت و روان شد. خواجگان شهر و براهمه از دل شکستگی او اندیشه نموده زاری و الحاح بسیار کردند، تا باز بودن آنجا قرار داد[4].

راجه چون این حکایت تمام کرد[5] گفت: ای دختر، غرض ازین تمثیل آنست که بدگوهران را تاب شنیدن نیک نامی پاک سرشتان نباشد، و ناکرده را کرده باز نمایند، تا اگر از آدمی اندک حرکتی صادر شود چها که به ثبوت[6] نرسانند؟ بنا برین میگویم که در جوانی مجرد بودن روا نیست، که از دست جور زبانهای ملامت‌گویان هیچ وجه رهائی نباشد.

بیت[7]

کس از دست جور زبانها نرست　　اگر خود پرستست و گر حق پرست

دختر جواب داد: پس چاره آنست که برهمن‌زاده یا راجه زاده‌ای که شهر کنک پور را دیده باشد، پیدا سازید.

راجه دانست که این دختر این سخن را بهوای نفس نمیگوید و این اصلی دارد. دیگر باره امر کرد تا منادی کردند که هرکس این شهر را دیده باشد، او حاضر آید. و از آینده‌ها و غریبان شهر تفحص مینمودند و می پرسیدند، و مدتی گذشت و هیچکس نشان نداد.

۱- د: شنیده‌ید　　۲- ح: همه اطفال همه　　۳- د: درین

۴- ح: داد.　　۵- ح: کرد و　　۶- د: ثبو　　۷- د: شعر

موج دوم از نهر پنجم از دریای اسمار[1]

چون برهمن زاده شکت‌دیو از آن حال شرمسار شد و از وصال آن دختر محروم گشت، با خود اندیشید که من بدین دروغ زبی خوار و خجل گشتم و بمطلوب نرسیدم. صلاح حال من آنست که بگرد عالم برآیم و تا آن شهر را نه بینم و خود را شایسته[2] خواستن این دختر نسازم بدین شهر اصلا درنیایم.

بیت

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

و هم بدین عزم از شهر برآمده بجانب جنوب روان شد، تا به بیابان بنده کوه که مانند آرزوی او دور و دراز بود در آمده در آن دشت، که جز راه زن و شیر و پلنگ جانداری نبود وآبی بغیر از سراب نه، میرفت و هرچند راه می‌برید بنهایت نمیرسید، تا آنکه دریائی دید پهناور وآبش بنهایت صاف و سرد، و بطرف شمال آن مرغزاری دید دلکش، پر درخت و سبزه. و در پای یکی از آن درختان که اشوت نام داشت سورج تپ نام پیری که موی گوشش سفید گشته بود دید و در گرد جمعی از مریدان حلقه کرده و تسبیحی بر بالای گوش نهاده، همانا که هر دانه[3] آن دلالت بر صد ساله از عمرش میکرد. پیش رفت و خدمت کرد. پیر[4] میهمان را عزت داد و میوه پیش نهاد. بعد ازآن پرسید که[5]

از کجا آمده‌ای و بکجا خواهی رفت؟

شکت دیو به نیاز تمام گفت که از شهر بردمان بعزم دیدن شهر کنک‌پور برآمده‌ام و نمیدانم که بکجاست؟ اگر راهبری فرمائید، مرا حیات دیگر بدهید. پیر[4] گفت: درین مقام هشت صد سال از عمر من گذشته، و نام این شهر نشنیده‌ام. شکت دیو از سخن آن پیر آیت نومیدی خوانده با خود گفت: مرا در آرزوی دیدن این شهر خویشتن (را) تلف[5] باید ساخت، و بغایت اندوهگین شد. پیر چون همت او در دیدن آن شهر بغایت بلند دید، گفت اگر درین عزیمت راسخی بشهر کانپل، که یکهزار و دویست کروه است و برادر مهتر من دیرگه تپ آنجا می باشد، برو که او را ازین شهر خبری خواهد بود.

و شکت دیو شب درآن مقام گذرانیده عزم آن دیار کرد و بیابانها و صحراها می برید،

۱– ح ندارد: موج . . . . اسمار ۲– ح: بدری ۳– ح: که مصراع
۴– ح: پسر ۵– ح: خویشتن باید

تا بآن شهر رسیده بر کوهی که طرف شمال اوست مقام دیوگه‌تپ یافت و خدمت کرده[1] پیش رفت، و او نیز شرایط میهمانداری بجا آورده تفقد نمود. شکت دیو عرض مدعا کرد و گفت: مرا نزد تو سورج تپ فرستاده. او گفت: درین مقدار مدت عمر من نام این شهر امروز از تو می‌شنوم. و بسا مسافر جهان گرد که دیدم، اما از هیچکس نام این شهر نشنیدم. ولیکن چیزی بقیاس میگویم که[2] آن شهر در جزایر محیط خواهد بود. و تدبیر یافتن آن اینست که درمیان محیط اتل نام جزیره‌ایست بغایت معموره، و ستبرت نام مهتر ملاحان آنجا می باشد و او آمد و رفت بسیار بجزایر دارد، شاید که او این شهر را دیده باشد. تو اول ازین راه بشهر وتنکه‌پور[3] که بر کنار دریای محیط است برو و از آنجا بآن جزیره رفته مهتر ملاحان را ببین که او ترا راهبری کند.

شکت دیو از دیوگه‌تپ رخصت گرفته روی براه نهاد و بعد از مدتی بشهر وتنکه‌پور رسیده بدستگیری سمدرت بقال که برای تجارت بجزیرهٔ اتل می رفت در کشتی او نشست. اگرچه راه بآن شهر نزدیک بود، اما تقدیر[4] الهی کار خود را کرده صرصری بر انگیخت که امواج کوه‌وش از پی هم آمده جهاز را زیرو زبر کرد و از عقب هم بدوید. صاحب جهاز بر تخته پاره‌ای آمده بجهاز دیگر رسید و شکت دیو لقمهٔ ماهی شد، چنانکه لب و دندان ماهی را از آن خبر نبود.

و ماهی همچنان در دریا سیر میکرد تا بدام ماهی‌گیران مهتر ملاحان ستبرت افتاد، و ایشان از گرانی شکم آن ماهی حیران شده اورا نزد مهتر بردند. او نیز تعجب نموده فرمود تا شکمش را پاره کردند. شکت دیو زنده بیرون آمد و بروی سلام گفت. ستبرت پرسید که حال چیست؟ شکت دیو سرگذشت و مدعا را بتمام باز نمود، تا آنجا که گفت که دیوگه‌تپ مرا در برآمدن این کام به ستبرت مهتر ملاحان راهنمونی کرد ومن در دریا غرق شده اینجا افتادم. مهتر ملاحان گفت که آن ستبرت منم و جزیره اتل همین است، اما من نام این شهر نشنیده‌ام. شکت دیو غرق دریای نومیدی گشته از خود رفت و مهتر ملاحان او را بآن حال دیده گفت: دل قوی دار و امشب اینجا باش که رنج تو بی نتیجه نخواهد بود. پس شرایط میزبانی پرداخته او را خوشوقت ساخت و در لنگر برهمنانش برد.

۱— د: کرد و   ۲— د: میگویم ان   ۳— د: اوتنکه پور   ۴— د: قضد

بشنودت نام برهمنی او را پرسش نمود و (او) اصل و نسب خود و سرگذشت و مدعا را بیان کرد. برهمن او را درکنار گرفت و گفت: تو خال زادهٔ منی، من هم در خرد سالی باینجا افتادم. اکنون تو هم اینجا قرارگیر که غرض تو حاصل خواهد شد، چه بازرگانانی که از اطراف بلاد بدینجا می آیند، البته نشان این شهر خواهند گفت. پس بشنودت لوازم مهمان نوازی بجای آورده، شکت دیو را از رنج و مشقت راه آسوده خاطر ساخت، که غریب را در غربت بخویش و آشنا رسیدن همانا آب حیات نوشیدن است، و امیدوار شد که حاجت او برآید. اما از غایت اندیشه و فکر کار خود نیم شب از خواب بیدار شد و برخاست.

بیت

کسی کاندر دلش اندیشه باشد خواب چون آید
سزد گر چشم بی خوابش بجای آب خون آید

و بشنودت بدلایل عقل او را تسلی داد و نیز گفت که در برآمدن حاجت خود همت بلند دار. و درین اثنا حکایتی آغاز کرد و گفت:

حکایت

آورده اند که برلب دریای جون ثوابخانه یعنی رباطی بود، و آنجا برهمنی گویند سوامی نام، که دو پسر یکی اشوکه‌دت و دیگر بجی‌دت نام داشت، می‌بود. ناگه قحط سال شد. برهمن از شفقتی که برخویش و تبار داشت تاب دیدن محنت آنها نیاورده زن و فرزندان را برداشته بجانب بارانسی روان شد و غله‌هائی که داشت همه را بکسان و خویشان خود گذاشت. و در راه شخص ژولیده موی خاک برو مالیده راکه کاسهٔ سر آدمی در دست داشت دید و بگمان صفای باطنش حال آینده خود و فرزندان را از وی پرسید. گفت نیک خواهد بود، اما ترا با پسر کهتر بجی‌دت جدائی خواهد افتاد، و دیگر باره بوسیلهٔ کرامت پسر کلان ملاقات نیز خواهد شد.

برهمن چون از آن درویش این سخن بشنید، خاطر پریشان شد و قدم در راه زد و روان گشت، تا بشهر بارانسی رسیده در بیرون شهر به بتخانهٔ چندک بزاری درآمد و پرستش نمود. شب را با جمعی دیگر از رهگذریان همانجا گذرانید. اتفاقاً بجهت کم پوشش پسر کهترش را سرما زده تب گرفت. وچون بغایت مضطرب شد پدر را بیدار کرد و گفت: مرا تب لرزه گرفته، آتشی کنید که سرمای من تسکین پذیرد. پدر را سخن درویش بخاطر خلیده پریشان

حال گشت و گفت : این قدر آتش ازکجا پیدا شود که دفع چنین سرمای کند ؟ پسر اشارت کرده نمود که آن آتش می‌سوزد ، مرا بدانجا ببرید ، تاهمانجا خود را گرم سازم پدرگفت که آن آتشی است که مرده اندران می سوزد و آنجا دیو و غولان بسیار باشند ، و تو کودکی ، ترا آنجا رفتن مناسب نیست پسر از دلاوری طبیعی تبسم نمود و گفت : دیو وغول با من چه توانند کرد ؟ وچون مبالغه کرد ، پدر او را نزد آتش برد .

وبعد از لحظهٔ دیو زن پریشان موی بنظر ایشان درآمد. پسر پدر را دل دادکه بی غم باش . بعد از آن گفت که درمیان این آتش آن چیزی مدور چیست ؟ گفت سر آدمی که میسوزد . و پسر چوبِ نیم سوخته گرفت و بران کله بزد و اندکی مغز از آن کله‌برآمد در دهان او رفت وبالفور خاصیت دیوی و غولی در وی اثر کرده دیو شد و موی بر سرش برخاست . پس شمشیری بدست آورد وآن کله را از آتش بیرون آورده مغزش را بخورد وکله را بینداخت و قصد کشتن پدر کرد آوازی شنید که ای کله شکن ، پدر را مکش که گناه تو هرگز پاک نشود ، اینجا بیا . و فی‌الحال از نظر پدر[۱] غایب شد و بنام کله شکنی موسوم گشت . برهمن از آنجا فریاد کنان بخواب گاه خود آمد وصباح قصه را با زن و فرزند گفت ، وزن و شوهر از غم فرزند چنان می‌نالیدند که مقیمان شهر بارانسی را اثر کرد .

روزی سمدودت نام بازرگانی به پرستش بدان بتخانه آمده بر حال ایشان اطلاع یافت ، او را دلداری کرده با اهل و عیال و اسبابش برداشته بخانهٔ[۲] خود برد و شرایط میزبانی و مهمان نوازی بجا آورد. و برهمن بمهربانیهای آن بزرگان تسلی شده چون نوید ملاقات پسر را نیز ازآن درویش شنیده بود اوقات میگذرانید . و پسر دیگرش هم درخانهٔ آن[۳] بازرگان علم و هنر آموخته ، چون بالغ شد ، بورزش زور آوری اشتغال نمود ، تا آنکه در طایفهٔ زور آوران شهرت گرفته بر همه غالب آمد .

روزی برسم هر ساله درآن شهر زورمندان جمع آمدند . و از جانب جنوب پهلوانی آمده بود که در مجلس راجهٔ شهر ، پرتاب مکت ، پهلوانان شهر بارانسی را زمین زده بود و برهمه ظفر یافته . درآن روز راجه فرمود ، تا اشوکه‌دت را حاضر آورده بآن پهلوان درانداختند ، و هر دو هنر و فنون کشتی گیری را کار فرمودند . آخرالامر اشوکه‌دت[۴]

۱- د : نظر غایت ۲- د : خانه بازرگان ۳- ح : اشوکه او

او را بر سر آورده چنان بر زمین زد که هریو از حاضران برخاست و زمین و زمان بروی تحسین کردند. راجه از اشوکه خشنود گشته دامنش پر از لعل و جواهر کرد و مقرب خودش گرداند و باندک روزگاری محرم و صاحب دولت عظیم شد، زیرا که هر یک دلاور و زورمند پادشاهان را بجای گنج[1] زر است.

بعد از آن وقتی راجه در شب چهاردهم بپرستش بتخانه‌ای که خود بنا کرده بود رفت. و از آنجا فارغ گشته بعد از نیم شب متوجه شهر شد و گذرش نزدیک بمقامی که جای سوختن مرده‌ها بود افتاده. آوازی شنید که کسی گفت که مرا عسس بناحق کشتنی ساخته از جسد بردار کرده و سه روز است که جان من بر نمی آید. تو پادشاهی، مرا با آب[2] سیراب گردان. راجه را رحم آمد و گفت: کیست که آبی بوی رساند؟ اشوکه از دلاوری طبیعی گفت: من ببرم.

راجه بجانب شهر روان شد و او قدحی آب گرفته بآنجا رفت. جای دید پر وحشت، هر سوی مرده‌ها نیم سوخته و بعضی را گرگ خورده و پریشان کرده. اشوکه فریاد زد که کیست که از راجه آب طلبیده؟ آوازی شنید که منم. بقیاس آواز پیش رفت، شخصی دید بر دار، و در زیر دار زنی بانواع زیورها پیراسته نشسته میگریست. گفت: ای مادر، تو کیستی؟ گفت من جفت این شخصم که بر دار است. آمده‌ام تا خود را با او بسوزم. منتظرم که جان او برآید و او آب میطلبید. و من آب آورده‌ام، اما از بلندی دار باو نمی توانم رسانید. اشوکه گفت که راجه نیز بر دست من برای وی آب فرستاده. تو بر پشت من پای بنه و قطرهٔ چند از آب در گلوی او بریز. اشوکه پشت خم کرد و زن بر پشت او بر آمد. قطرهٔ چند از خون بر سر اشوکه افتاد، حیران شد. بالا نگه کرد، دید که زن گوشت او را بکارد بریده میخورد. دانست که این زن گنتاری است، دست برپای پر زنگله‌اش زد و محکم گرفت. و او بخاصیت غایب شدن ولوت گنتاری پای خود را رها کرده برهوا رفت. وآن خلخال مرصع از زور دو کس بگسست وبدست اشوکه ماند. و از آن حالت او را حیرانی عظیم روی داد، اما از گرفتن خلخال شادمان شد و بخانهٔ خود آمد و علی‌الصباح خلخال بر آورده بخدمت راجه رفت.

۱— د: گنج و
۲— د: بآب

پرسید که آن تشنه را آب رسانیدی؟ گفت: رسانیدم، و فی‌الحال آن خلخال مرصع را بنظر در آورده قصه را بتمام باز نمود.

راجه او را در دلاوری یگانه و مستثنی یافت و بغایت شادمان گشته خلخال را برده بحرم خود سپرد وقصه آوردن خلخال و دلاوری اشوکه بیان کرد. پس گفت که این جوان اصیل است و صاحب جمال. مرا بخاطر میرسد که مدن‌لیک نام دختر را باو پیوند دهیم، که داماد باینچنین خصال باید، نه صاحب زر و مال که آنرا بقائی نباشد. حرم راجه را ثنا گفت که بغایت نیک بخاطر راجه رسیده، چه این جوان در باغی بود و این دختر را ناگاه نظر بروی افتاده شیفته گشت، چنانکه از خود خبر نداشت. و این سخن را همزاد او بمن گفت و من اندیشناک گشتم و خوابم برد. دیدم زنی بهشتی پیکر را که با من گفت: این دختر را باشوکه نسبت کنید که درنشاءه سابق باهم جفت بوده‌اند. چون بیدار شدم، سخن همزادش باور کردم و دختر را تسلی دادم و اکنون راجه بخود اینچنین فرمود. راجه ازشنیدن این سخن بغایت مسرور شد و اشوکه‌دت را طلبیده دختر را بوی سپرد و بآئین خود چنین عروسی ترتیب داد. وقران این دو نیک اختر مانند بهار و گلبن بود و مثل دولت و ادب:

بیت[1]

دو نیک اختر قران کردند باهم   چو دولت با ادب چون گل بشکر
وزین پیوند در سیرت فزودند   چو حسن صورت خوبان ز زیور

بعد از آن روزی حرم راجه گفت که زرگران را بفرمای تا جفت این خلخال راست کنند. زرگران گفتند که مثل آن ساختن محالست که آن کار اهل بهشت است، نه مردم دنیا سرشت. واینچنین متاع در دنیا بهم نرسد، مگر از همانجا که این بدست افتاده.

اشوکه دت حاضر بود، گفت: بعنایت الهی من جفت این خلخال را از آنجا بیارم. راجه برجان وی رحم آورد و مانع شد و او باز نایستاده آن خلخال را بجهت نمونه بگرفت و در شب بیست و هفتم که کمی ماه[2] بود بآنجا در چنان جای هولناک درآمد و جست وجوی آن زن مینمود و میگشت. مرده‌ها را بر درختی آویخته دید. آنرا فرود آورده برگرفت و ببانگ بلند

۱- د ندارد: بیت

۲- ج: یکی بار

میگفت که گوشت آدمی که میخورد؟ بعد از اندک زمانی، زن جواب داد که بیار. بر اثر آواز پیش رفت و در زیر درختی زن پری پیکر دید، برتختی نشسته، خویشتن (را) بزیورهای مرصع پیراسته و زنان دیگر در گرد او حلقه بسته. و این خود همان زن بود که خلخال را بدست آورده بود. اشوکه را پیش خواند و گفت بچه بها میفروشی؟ گفت: بمثل این خلخال که در دست منست. گفت: جفت این خلخال را من دارم که تو این خلخال را از من برده‌ای. و من همانم که مرا نزدیک آن شخص بردار کرده دیده بودی. اکنون خویشتن (را) بصورت دیگر ساختم، از آن نشناختی. مرا بدین گوشت احتیاج نیست، اما اگر آنچه من میگویم[1] بکنی، خلخال دیگر بتو بدهم. اشوکه قبول کرد و آن زن قصهٔ زاد و بود خود را آغاز کرد و گفت:

بر سر قلهٔ کوه همال شهریست ترگشته نام و درآن شهر لنب جیبه نام دیوی سردار دیوان بود و من بدهت شک نام زن او بودم. و شوهر من در وقت ولادت دختر من که در خانه دارم پیش پادشاه ما[2] که کپالسوت نام دارد[3] در جنگ کشته شد و پادشاه در وجه خونبهای او شهر خود را برما مسلم داشت. و اکنون آن شهر را من با دختر خود متصرفم. و دختر رسیده است و وقت سپردن او بشوهر همین است. آن شب که تو همراه راجه آمدی، من بخود قرار دادم که دختر خود را باین جوان دلاور بدهم و این از هنرهای من بود که راجه آوازی شنید و بدست تو آب فرستاد. و من این خلخال را بجهت باز آمدن تو گذاشتم که بردی. اکنون با من همراهی نمای.

اشوکه دت[4] برضای او سر در آورد و بجهت بدست آوردن خاصیت او با او بهوا روان شد. و بر قلهٔ کوه همال آن شهر زرین را بدید و بجهت دفع کوفت تکاپوی لحظه‌ای در آنجا بیارمید و دختر او را گرفته مدتی بدولت آن زن کامرانی کرد و بعیش و عشرت گذرانید. پس با وی گفت که اکنون آن خلخال دیگر که وعده کرده‌ای بده، تا پیش راجه برم و خود را از بار وعدهٔ این همت بر آورم[5]. زن خلخال بداد و یک نیلوفر زرین برآن مزید کرد. اشوکه خلخال دوم و نیلوفر زرین بدست آورده عزم شهر خود کرد و زن او را تا بآنجا که مرده را سوختند رسانید و گفت: در هر شب چهاردهم از ماه مرا اینجا خواهی یافت.

۱– ح: میکنم ۲– د: پادشاه که ۳– ح: دارد و
۴– ح: اشوکه برضای ۵– ح: برآوردم

اشوکه از آنجا بخانه آمد و مادر و پدر را، که جدائی او ایشان را سر باری اراق پسر کهتر شده بود، شادمان ساخت. و راجه بشنیدن خبر آمدنش همانجا رسید و او را بدولتخانه خود برد. اشوکه هر دو خلخال و نیلوفر زرین براجه داد. و آن به صدای خلخال زو بود که ظاهر می شد، همانا خلخال بر وی آفرین میکرد. پس راجه ماجرا پرسید و او سرگذشت باز گفت. و از آن قصه عجیب راجه را بشاشتی تمام حاصل شد و حرم پادشاه از حصول جفت خلخال شادیانه نواخت. و روز دیگر راجه به بتخانه که خود ساخته بود رفت و آن گل نیلوفر زرین را در قرابه سیمین بداشت. راجه گفت که این دو چیز باهم، همانا فرشته ایست با گیسوی سرخ که آنرا بپیچیده باشد و سر و تن را خاکستر مالیده. و باز گفت: اگر یک گل نیلوفر مانند آن دیگر در آن قرابه نهاده شود بغایت زینت می‌یابد. اشوکه‌دت گفت: آنرا نیز من بیارم. راجه گفت ما را گل نمی باید، تو ازین خیال باز آی.

چون روزی چند گذشت، اشوکه که همت بر آوردن گل بسته بود در شب چهاردهم ماه دیگر باز از کمال دلاوری قصد آن جای پر وحشت کرد و در زیر همان درخت خوشدامن خود را یافت. و او اشوکه را نوازش بسیار کرده بوثاق خود برد و روزی چند آنجا با جفت خود خوش گذرانید. بعد از آن گفت که مرا یک گل دیگر هم از آن جنس بده. خوش‌دامنش گفت که این گلها در حوض پادشاه ما کپالسوت است و آنجا هیچکس را دست رس نیست. و این گل را از آن حوض روزی از شوهر من خشنود شده بوی عطا کرده بود. اشوکه[1] گفت: مرا بآن حوض برسان تا خود از آنجا گلی برگیرم. گفت: نگاهبانان آن حوض دیوان مهیب اند، از آنجا گل نتوان چید. و هر چند او را ازین خیال منع نموده فایده نکرد و بهرحیلتی که بود اشوکه همراه آن زن بدان حوض رفت و آن حوض را بربالای قله کوهی بلند دید، در زیر گلهای زرین پنهان گشته. وآن گلها چون دایم[2] در نظر آفتاب عالمتاب بود، همانا از پر تو نور خورشید سرخ مینمود[3]. پیش رفت و بگل چیدن در آمد و دیوان عجیب و غریب قصد گرفتن او کردند. چون سلاح داشت بعضی را بکشت و بعضی را شکست داد:

۱— د: اشوک

۲— ح: گلهای چون در

۳— د: مینمودند

ابیات[1]

دلیری بشمشیر همچون نهنگ   برآورده از جان دیوان غریو
ز برنده تیغش نماند بجای   نه درنده شیر و نه غرنده دیو

پادشاه آنها کپالسوت چون برین حال مطلع شد، خشمناک گشته بر سر حوض آمد. دید که اشوکه گل میچیند. بشناخت که این برادر اوست و حیران شد که بدینجا چگونه آمده است؟ پس سلاح از دست بگذاشت و بی اختیار گریان بجانب او دوید و روی خود بر پای برادر بزرگ مالید و گفت: من بجی دت نام برادر کهتر توام و ما پسران گویند سوامی برهمنیم. ازآن وقت که من کله' مرده را شکستم و اندکی از مغز او در گلوی من رفت، دیو شدم و نامم کپالسوت گفتند، یعنی کله شکن. و تا حال دیو بودم، اکنون بدیدن تو حالت برهمن خودم بیاد آمد و صفت دیوی از من برفت. اشوکه‌دت او را درکنار گرفت و بآب گریه مشفقانه او را از پلیدی خصال دیو پاک ساخت.

درین[2] وقت دانشوری کوشک نام که اوستاد بدیادران بود آنجا حاضر شده با ایشان گفت که شما هر دو بدیادرید و بسبب نفرین کسی بدین حال مبتلا شده اید. الحال این حالت از شما دور شد، کرامتهائی که شما را بود بگیرید و عیال خود را همراه گرفته بمقام خود بروید. این بگفت و بزرگیهای احوال ایشان را بایشان سپرده از نظر غایب گشت. و ایشان بدیادر شدند و از آن حوض قله' کوه همال گلهای زرین گرفته بشهر ترگنته رفتند.

اشوکه‌دت بموجب فرمودهٔ کوشک نزد زن خود که دیو زاد بود رفت و او نیز بیمن قدم این برادران ازآن حالت پاک گشت و بدیشان همراه شد. و بلحظه‌ای هوا گرفته بشهر بارانسی رسیدند و مادر و پدر را ملاقات کرده شاد و خرم ساختند. و بجی دت را پدر محکم درکنار گرفت و بمراد و آرزوهای خود کنار را پرکرد. و راجه پرتاپ مکت که پدر زن اشوکه‌دت بود بملاقات ایشان آمد و انعام وافر داد. و اشوکه‌دت گلهای نیلوفر زرین را براجه و زن خود گذرانید. راجه چون زیاده از آرزوی خود یافت بغایت شادمان شد.

گویند سوامی از پسر خود بجی‌دت پرسید که قصه' دیو شدن وغایب گشتن خود باز گوی. گفت چون من آن کله' نیم سوخته را شکستم وقدری مغز آن بدهانم رفت، دیو شدم

۱— ح ندارد: ابیات

۲— د: ودرین

ویخود گشتم. و تو میدانی که راکشسان مرا بنام کپالسوت خواندند و نزد مهتر خود بردند.
او خوشدل گشته[1] مرا امیر سپاه خود گردانید. اتفاقاً سردار ما را با گندروان کارزار دست
داده، او کشته شد، لشکر او مرا اطاعت نمودند و در شهر ایشان پادشاهی راندم. ناگاه برادرم
اشوکه‌دت را، که بگرفتن گلهای زرین آمده بود، دیدم و بسبب ملاقات او خاصیت دیوی از
من برفت.

چون بجی دت سرگذشت خود باز نمود، اشوکه دت شروع در بیان احوال کرد که ماهر
برادر در نشاه سابق بدیادر بودیم. اتفاقاً از هوا نظر ما بر دختری چند از عابدان که در مقام
گالو رکیشر غسل میکردند افتاده، مایل شدیم و آنها نیز بما رغبت پیدا کردند. بعد ازان ایشان
بنور باطن دریافته بر ما نفرین کردند و گفتند که شما در خانهٔ آدمی زاد وجود گیرید و از هم
جدا افتاده، یکی از شما در جائی که آدمیان را گذر نباشد رسیده آن دیگری را به بیند و آنجا از
اوستاد بدیادران کرامتهای نشاء سابق خود را حاصل کرده دیگر بار بمقام اصل خود برسید.
و ما از تاثیر دعای بد آن عابدان تمامی آن دیدیم و آن جدائی و جفا کشیدیم و بنفس اوستاد
بدیادران بزرگ خود را یافته بدیادر شدیم.

این بگفت و با پدر و مادر و برادر و هر دو زن خود، که ایشان نیز از تیرگی طبیعت بشری
خلاص گشتند و همه بدیادر شدند، از راجه رخصت گرفته بهوا بر آمدند. و درین اثنا نام
اینها اشوکه بیگ و بجی بیگ شد. پس آن دو برادر با خویش و تبار خود در کوه بزرگ
گویند کوت رفته هرکدام بمقام خود آرام گرفتند.

و راجهٔ بارانسی پرتاپ مکت ازین حال حیران گشت. بعد از آن به بتخانهٔ خرد رفته یک
گل دیگر از آن گلهای زرین بالای قرابهٔ دوم نهاد. دیگر گلها را نثار بت کرد و از پیوند چنین
جوان عالی همت و دادن دختر بوی اینچنین مرادها یافت. آری، اهل بهشت بتقریبات از آنجا
جدا افتاده در عالم بشری وجود می یابند و بهمت بدیادری که در طبیعت ایشان باشد از کارهای
مشکل فایده ها برمیگیرند.

بشنو دت با شکت دیو میگوید که ای نهنگ دریای دلاوری، پندارم که تو نیز از اهل

۱— ج: خوشدل مرا

بهشتی که بهشت عالی طالب مراد خود شده‌ای، والبته آن مراد می‌یابی[1] :

بهر کاری که همت بسته گردد — اگر خاری بود گلدسته گردد

ومقرر است که هر کاری که نزدیک بزرگان مشکل بوده باشد، در آن کار هر که همت بندد، باید دانست او نیز از بزرگان است. ونیز کنک ریکا گفته است که هر که کنک پور را دیده باشد، شوهر من خواهد شد. پس البته یک کس آن شهر را خواهد دید. وچون تو همت بر دیدن آن بسته ای، البته خواهی دید.

چون بشوتن این حکایت بگفت، شکست دیو را فی‌الجمله تسلی شد و دیدن شهر کنک پور را که بعزم آن از شهر خود در آمده بود از نتایج همت امیدوار گشت و آن شب را همانجا گذرانید.

تمام شد موج دوم از نهر پنجم چتر دارکا، و تا اینجا بیست و پنج موج بکنار رسید.

۱— ك: یابی

موج سیوم[1]

چون[2] روز شد سردار ملاحان بنا بر وعده با شکت دیو گفت که تدبیر حصول مطلب تو آنست که بجزیرهٔ ونن کوت که مشتمل[3] مقام نارابن است و در آخر جوزا مردم بسیار بجهت زیارت جمع میشوند باید رفت. و چون مردم از شهرهای دور دست بآن مقام می آیند، از آن مردم نشان شهر کنک پور باید پرسید. و آن موسم نزدیک رسیده و من با تو همراهی میکنم. شکت دیو ازین نوید شادمان گشته و بشنودن او را زاد راه داد و سردار ملاحان جهاز پیش آورد و باهم نشسته روان گشتند.

و چون درمیان محیط رسیدند. چیزی بلند کوه مانند از دور نمایان شد. پرسید که آن چیست؟ میر ملاحان گفت: آن درخت برست وگویند که آنجا گردابي ست و در زیر آن بدواگن است وآن آتشی است که آب را بجای هیزم میخورد. وما آنرا بیکسو گذاشته خواهیم رفت، که هرکه آنجا رود او را باز آمدن محال بود.

ایشان درین سخن بودند که جهاز بزور باد و تندی آب بهمان طرف روان شد. میر ملاحان باشکت دیو گفت که همانا ما را اجل رسیده است که هرچند سعی میکنم عنان جهاز را ازین طرف بگردانم، آب جهاز را بهمان جانب می برد:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد   اگر ناخدا جامه برتن درد[4]

و مرا از خود ازمردن غم نیست، غمی که دارم از آنست که باین همه محنت ومشقت که کشیدیم تو بکام دل نرسیدی. اکنون تدبیر اینست که تامن این جهاز را بگردانم، تو شاخ این درخت را بگیر، شاید ترا حیات باقی باشد.

درین اثنا جهاز نزدیک بآن درخت رسید. شکت دیو از بیم جان دست زده خود را بشاخ درخت آویخت و میر ملاحان خود را با جهاز بآن گرداب سپرد. وشکت دیو از زندگانی نومید شده برنادیدن شهر کنک پور حسرت داشت و میگفت: من بدین حال هلاک شدم و ملاح بیچاره از برای من در بلا افتاد.

۱— د: سیوم از بهجم چتردارکا، ح ندارد: موج سیوم   ۲— ح: وچون

۳— ح: مشتمل به   ٤— د ندارد: خدا . . . درد

واو[1] درین اندیشه بود که روز بآخر رسید وشامگاهان[2] مرغان بزرگ جثه بسیار که برآن درخت آشیان داشتند از هرطرف جمع آمدند و بایکدیگر بزبان مردم حرف میزدند. یکی گفت: برفلان کوه دانه بمراد خاطر چیدم، دیگری گفت: برفلان درخت میوه خوردم، سدیگر گفت: در فلان جزیره قوت فراهم آوردم. پیر مرغی گفت: من امروز در شهر کنک پور بودم، وصباح نیز همانجا خواهم رفت، که دانه هرچند از جای نزدیک حاصل شود بهتر. شکت دیو را این مژده حیات تازه داد، با خود مقرر ساخت که حق سبحانه و تعالی این مرغ را برای سواری[3] من اینجا آورده. پس بعد از لحظه‌ای آهسته آهسته پیش رفت ودرمیان پرهای پشت او خویشتن (را) جای کرده اتصال داد. وچون سحر شد و مرغان هرکدام بجهت طعمه خود بهر طرف پرواز نمودند، این مرغ فراخ بال نیز شکت دیو را گرفته پرواز نمود و بچشم زدنی بشهر کنک پور رسیده بجهت دانه چیدن فرود آمد.

شکت دیو بآهستگی از میان پرهای او برآمده گریزان شد، ودر همین اثنا نظرش بر دو زن حور سرشت افتاد که گل میچیدند. ازیشان پرسید که این چه مقامست و شما چه کسانید؟ گفتند این شهر کنک پور است ومقام بدیاداران، ووالی این ملک زنیست بدیادر[4] چندرپربا نام وما خادمان اوئیم واین گل برای او می بریم. شکت دیو گفت که از شما این توقع دارم که مرا هم امروز بصاحب خود ملاقات فرمائید، وآنها او را بقصر صاحب خود رهنمونی کردند.

و چون ساکنان آنجا او را دیدند، درحال او تعجب کرده فی‌الحال پیش چندرپربا رفته شکل وصورت او را بیان نمودند. و او از روی شوق شکت دیو را بار داد و در اول دیدن مایل او شده از سرتخت بر پای خاست و نوازش بسیار کرد وپهلوی خودش بنشانید و گفت: چه کسی وچگونه بدین سرزمین که امکان رسیدن آدمی زاد نباشد رسیدی؟ شکت دیو اصل ونسب و زاد وبود خود را بیان نمود وقصه کنک ریکا دختر راجه پرویکارن و بر آمدن خود بجهت دیدن شهر کنک پور که وسیله ای بدست آوردن آن دختر است با تمامی سرگذشت باز گفت. چندرپربا از شنیدن این احوال آهی از دل پردرد برآورد وخلوت ساخته با وی قصه

۱ــ د: ودرین

۲ــ ج: شامگاها

۳ــ ع: سوار شدی

۴ــ ج: بدیاداران

خود را درمیان آورده گفت :

درین ملک تشکند نام راجه‌ایست ومن با سه خواهر دیگر چهار دختر اوئیم . کلانتر ایشان مسم چندرپربا نام ، و دوم چندرریکا ، و سیوم ششی ریکا ، و چهارم ششی پربا ، و ما بهمین ترتیب در خانه' پدر وتربیت یافته‌ایم . یکبار من روزه گرفته بودم و آن سه خواهر من برای غسل بدریای گنگ رفتند و در دریای آب بازی میکردند . آنجا عابدی اگرتیه نام بود وقطرهٔ چند آب از حرکت ایشان بروی افتاده . ایشان را نفرین کرد که در عالم بشری وجود گیرید . وپدر ما برین حال واقف شده عابد را از آن خشم فرود آورد و در دعای بد برای دختران خود[1] جدا جدا مهلت خواست و در عالم یاد داشتن احوال نشاء سابق با دانش قدیم برای ایشان التماس نمود . وایشان همان نوع یک یک قالب گذاشته در خانه' آدمی زاد متولد شدند . پدرم این شهر را بمن سپرده از غم آنها بکوهسار رفت .

ومن اینجا شبی پادشاه پریان را بخواب دیدم . گفت : ترا از آدمی جفتی نصیب شود . وپدر که درین مدت برای من از بدیادران شوهری برگزید ، من بهیچکدام التفات نکردم ، وتا امروز همچنان بی شوهر دیگرم . اکنون خویشتن (را) بتو سپردم و درشب چهاردهم که می آید در کوه رکب رفته این حال بر پدر ظاهر سازم ، که در آن شب هرسالی سرداران بدیادران از شهری بجهت عبادت آنجا جمع می آیند پدرم نیز آنجا حاضر میشود . از وی رخصت این کارگرفته بزودی بیایم و خود را بتو پیوند نمایم . اکنون بخاطر جمع برآسای وطعام تناول فرمای . واز اطعمه بهشتی پیش آورد .

شکت دیو از حوادث روزگار برآسوده از آن طعامها که هرگز ندیده بود و بل نشنوده بقدر رغبت همی خورد و انتظار آن شب می برد و چون شب چهاردهم[2] که بزبان کشمیری رشته چودشی باشد رسید ، چندرپربا باوی گفت که اکنون من نزد پدر میروم و پرستاران من همه با من میروند . تو تنها اینجا باش و درین دو روز که ما بیائیم خاطر جمع داشته راه ملالت بر خود نگشای و در طبقه' میانگی این خانه نروی . این بگفت وروان شد . وشکت دیو بتماشای آن خانه خود را دل میداد ، اما دلش هر لحظه در وسواس می انداخت که این طبقه میانگی را باید دید .

۱— د : دختران جدا

۲— ح ، د : بیست و هفتم

چون آدمی زاد بر آنچه منع کرده شود حرصش اندر آن می افزاید ، بی اختیار بآنجا رفت. تهان خانه‌ای دید در وی چندین حجره . یک حجره در آمد ، پلنگی مرصع یافت و بر آن شخصی خفته . چون جامه از رویش بر گرفت ، دید که همان کنکربکا دختر راجه پروپکارن است که مرده افتاده . با خود اندیشید که این چه بوالعجبی است ؟ من از برای کسی که این همه مشقت کشیدم ، او اینجا مرده افتاده ، و در آن شهر زنده بود . همانا این از شعبده بازیهای فلک است . و در همین اندیشه بحجرهٔ دیگر[1] در آمده و دختری پری پیکر دیگر مرده دید. تعجب نموده باطراف آن خانه نظر کرد . در پایان آن چشمه ای بنظرش در آمد و بر کنار آن اسبی با زین مرصع ایستاده. نزدیک بآن اسپ رفته و بسودای آن میل نمود . اسپ لگدش زد و در آن چشمه افتاده غرق شد . و از آنجا در چشمه‌ای که بشهر بردمان بود سر برآورد و خود را از وصال چندر پربا محروم دیده غرق دریای اندوه گشت و باخود میگفت که این چه حالت بود ؟ آن همه محنت و مشقت برباد رفت ، و هنوز تاچه نصیب است ؟

شکت دیو از آن چشمه برآمده بخانه[2] پدر رفت. پدرش خرم و شادان شده طبل شادی نواخت . شکت دیو روز دیگر از خانه بر آمده همان منادی شنید که کسی که[3] شهر کنک پور دیده باشد ، به پیوند و نسبت راجه سرافراز شود . گفت : من دیده‌ام . او را پیش راجه بردند ، بشناختنش و برهمان دروغ زنی سابق حمل کرد . شکت دیو گفت : اگر من دروغ گفته باشم سزای جرم آن ببرند . راجه دختر را نزد خود طلبید . دختر نیز او را شناخته گفت : دروغی دیگر خواهد گفت . شکت دیو گفت مرا از راست و دروغی بودن خود اندیشه نیست ، اما تعجب من آنست که ترا در شهر کنک پور بر بالای پلنگی مرده افتاده دیدم ، اینجا چگونه زنده است می بینم ؟ کنکربکا بمجرد شنیدن این سخن با پدر گفت که همانا این جوان از غیرت این حال رفته و آن شهر را دیده آمده است و درین نزدیکی هم در آن شهر مرا بحلالی خواهد گرفت . و نیز در آن شهر سه همشیر مرا بزنی خواهد خواست و بر پدیاداران سلطنت خواهد راند . اکنون من هم در آن در بدن خود حلول خواهم کرد ، زیراکه عابدی که مرا دعای بد کرده بود گفته بود که وقتی که شخصی در کنک پور قالب ترا به بیند ، تو از قید بشری

۱– ح: دیگر و دیگر

۲– ح: کسی شهر

خلاص شوی و همان شخص[1] شوهر تو باشد . و من در[2] عالم بشری از نشاه سابق خود با خبرم ، و ازینجهت من برای سرانجام کار خود بمقام بدبادوان میروم . این بگفت و از نظرها غایب شد و غوغائی در مردم راجه افتاد . و شکت دیو بیچاره خود را از آنجا رانده و ازینجا مانده دید ، پشت دست حسرت بدندان میگزید و برحال خود میگریست که بچندین محنت و مشقت دو دلدار یافته بود و هر دو از دستم برفت و آرزوها در دل شکست. حیران و سراسیمه گشته از خانه راجه برآمد. و چون کنکریکا دختر راجه او را به نسبت شوهری وعده کرده بود ، خودرا تسلی میداد و باخود میگفت که همت کلید کارها ست ، دیگر باز از همان راه بآن شهر بروم ، شاید خداوند سبحانه تعالی چارهٔ من بسازد

پس کمر همت بر میان بسته روان شد و بشهر وتنکپور رسیده همان بقال سمدردت نام را ، که با وی در جهاز نشسته بود و جهاز شکسته و خود را در دهان ماهی رفته ، دید ، با خود اندیشید که این مرد از جهاز شکسته چگونه زنده برآمده؟ و چون حال خلاص خود را از شکم ماهی یاد کرد ، از تعجب برآمد و سمدردت او را بشناخت و شرط مهمان نوازی[3] بجای آورد و تفقد نموده پرسید که از جهاز شکسته چگونه برآمدی ؟ شکت دیو سرگذشت خود را بتمام گفت ، تا آنجا که بجزیرهٔ اتل بر آمده .

و بعد از آن از سمدردت حال پرسید . و او گفت : بر تختهٔ جهاز سه روز سرگردان بودم ، تا آنکه جهازی دیگر پیدا شد و اهل آن بر من مهربان شده مرا بر جهاز خود بر آوردند . آنجا[4] پدر خود را دیدم که عمری بود که از خانه جدا افتاده بود . مرا شناخت و ماجرا پرسید . من گفتم : چون پیشهٔ ما تجارت بود و در آمدن شما توقف بسیار شد ، من بتجارت جهاز روان کردم و این حال پیش آمد که شما را دیدم . پدرم گفت : چرا خود را درچنین خطرها می اندازی ؟ مرا مال و املاك بسیار است و این جهاز نیز برای تست . و مرا در همان جهاز بخانه برد . شکت دیو قصهٔ او را شنیده با وی گفت که مرا باز بجزیرهٔ اتل باید رفت ، تدبیری بگوی. سمدردت گفت : بازرگانان عزم آن جزیره نموده اند ، با ایشان برو .

شکت دیو بآن عزم از آنجا برآمده ببازار رفت واتفاقاً فرزندان همان میر ملاحان سنهورت او را دیدند وبشناختند و گفتند که تو بهوای دیدن شهر کنکپور نزد پدر ما آمده با او بجهاز یک جا سوار شده بودی ، اینجا چگونه افتادی ؟ گفت : پدر شما در گرداب بدواگن محیط غرق

۱– ح : شخصی ۲– ح : از ۳– ح : مهمانداری ٤– ح : آنجا برادر پدر

شد . پسران ملاح بمجرد شنیدن این سخن چون آتشی برافروخته شدند و گفتند که پدر ما را این بدبخت کشته است ، فردا او را نزد بت چندیک براری برده چون گوسفند قربان باید کرد . و او را بدان مقام منسوب برده بربستند . و او از زندگانی خود قطع نظر کرده پیش آن بت بجزع و زاری مناجات کرده گفت : من مرید و معتقد توام ، بدست دشمنان گرفتار ، بهوای محبوبی برآمده‌ام و بدین محنت اسیر گشته

اتفاقاً درین اندیشه خوابش برد و بخواب دید که پری پیکری ازآن معبد بیرون آمده گفت : ای شکت دیو ، مترس ، بلکه شادی کن که این ملاح پسران را خواهرست بندمت نام ، فردا ترا به بینند و ترا بشوهری بر گزینند . باید که تو قبول کنی که او از پریزادان است که بنفرین کسی بلیه بشریت گرفتار شده .

شکت دیو بیدار شد و علی الصباح بندمت بنظارش در آمد و گفت : من ترا ازین قید خلاص سازم ، بشرط آنکه مرا بزنی قبول کنی . شکت دیو را خواب شب بخاطر آمد ، شاد کام گشته رضا داد . بندمت او را خلاص ساخت و برادرانش نیز چون در خواب این معاینه کرده بودند ، خواهر را بحلالی بوی سپردند ، و او کامیاب گشته بعشرت میگذرانید .

روزی شکت دیو با بندمت بر منظری نشسته بود ، دید که چندالی پشتواره‌ای از گوشت گاو می برد . با وی گفت : گاوان سراسر نفع‌اند و مادران خلق ، و عزت داشتن آنها واجب . جمعی که گوشت آنها میخورند وبال اندوزند . بندمت گفت : آری ، این وبال را هیچ وبالی نتوان برابر نهاد ، چرا که من باندک گناهی که نسبت بگاوان کردم در قبیلهٔ ملاحان متولد شدم ، آن مردم با چنین گناه چگونه نجات توانند یافت ؟

بعد از آن شکت دیو با وی گفت که حقیقت حال خود با من بگوی . بندمت گفت : این راز پنهانی است ، لیکن اگر از سخن من تجاوز نکنی و بسوگند موکد سازی ، با تو درمیان آرم . شکت دیو او را تسلی کرد . بندمت گفت : هم‌درین جزیره یک زن دیگر نصیب تو خواهد شد و بزودی از تو باردار می شود ، اما باید که چون ماه هشتم بر وی بگذرد ، شکمش را پاره کرده[2] طفل را بیرون آری ، و درین کار هیچ مهربانی نکنی . شکت دیو تعجب نمود . بندمت گفت : ترا بی تامل این سخن کار بستنی است که در ضمن این حکمتی غریب است . و حقیقت حال من اینست که من پریزادی بودم ، بسبب بی ادبی که نسبت به گاو کردم بدین صورت

١ — ج : سپردند او

٢ — ج : کرده و

گرفتار آمدم . وقتی تاری چند که از رودهٔ گاو بود بدندان بریده بر چنگ درکشیدم و ساز کردم ، با وجود آنکه جز رودهٔ[1] خشک بلب و دندان من نرسیده بود ، بمن چنین آفت رسید و در قبیلهٔ[2] ملامتان پیدا شدم .

او[3] درین سخن بود که برادرش مضطرب وار از بیرون آمد و با شکت دیو گفت : برخیز که خوکی شیر صولت مردم بسیار را کشته روی باین طرف دارد . او فی الحال سلاح بر گرفت وبجانب خوک روان شد و بی ملاحظه ضرب بر خوک زد و خوک گریخته در غاری درآمد . شکت دیو نیز ازپی او بغار درشد . چون قدمی چند پیش رفت ، بوستانی ظاهر شد و درصحن ایوان پری پیکری را دید ، اثر ترس در رویش پیدا . پرسید که توکیستی و آنجا چه میکنی و چرا ترسان می‌نمائی ؟ گفت در طرف شمال چندیکرم نام راجه ایست ، من دختر اویم ، بندریکا نام . درین مقام دیوی است که چشمانش مانند اخگر سوز انست ، او مرا از خانهٔ[1] پدر بر آورده . امروز بصورت خوکی بر آمده بهوای شکار جانوری رفته بود . اتفاقاً مردانه‌ای او را زخم کاری زد و باینجا رسیده[2] هلاک شد ، ومن تا حال سلامت مانده ام و بر حال خود میترسم . شکت دیو گفت آن خوک را من کشته ام . پری پیکر گفت تو کیستی ؟ گفت : برهمنم ، شکت دیو نام . بندریکا گفت : مرا بزنی بخواه . و او قبول کرد و همراه گرفته بخانه آورد و حال او را نزد بندمت تقریر نمود ، او رضا داد .

شکت دیو او را بعقد در آورد و باهر دو زن بعیش و عشرت زندگانی میکرد ، تا آنکه بندریکا حمل گرفت . و چون ماه هشتم رسید ، بندمت شوهر را خبر رسانید که اکنون شکم بندریکا را پاره کن . شکت دیو را سهو و شفقت حیران کرد که چگونه مرتکب اینچنین امر شود ؟ اما چون عهد نموده بود چاره‌ای نداشت . نزد بندریکا آمد . او پرسید که اثر ملال[4] بر چهرهٔ مبارک تو[5] می بینم . پندارم که بندمت بپاره کردن شکم من فرموده ، خاطر مشغول مدار وکاری که کردنی است بکن ، که درضمن این حکمتی است ، و اصلا مهربانی را بخاطر راه مده که این نه بی[6] رحمیست . و موافق این حکایتی بشنو .

۱- د : بدهادر
۲- د : و
۳- د : رسید هلاک
۴- د : ملالت
۵- ح : تو چیست ، د : مبارکت
۶- د : این رحمیست

حکایت

آورده‌اند[1] که در شهر کنیک هردت نام برهمن بغایت توانگر بود. پسری داشت دیودت[2] نام که در خرد سالی هنر بسیار آموخت، و چون بجوانی رسید بقماربازی افتاده هرچه داشت همه را پاک باخت. روزی رخت پوششی را باخته از انفعال بخانه نتوانست رفت و در بتخانه[3] ویرانه‌ای در آمده دو گوشه بنشست. وبعد از لحظه‌ای آنجا جالپاد نام مرتاض را دید، پیش رفت و بر وی سلام کرد[4]. مرتاض ترک ورد کرده[5] بسخن در آمد و چون حالش پریشان[6] دید، ازو سبب پرسید، ماجرا[7] باز نمود. درویش گفت: ای فرزند، مال و دولت دنیا بقائی ندارد. اگر رغبت ترک و تجرید داشته باشی، بروش من عمل کن و در کسب مرتبه[8] بدیادران که من قصد حاصل نمودن آن کرده ام همت دربند و با من می باش و از سخن من بیرون مرو، خدای تعالیٰ پریشانی تو رفع کناد.

دیودت از روی صدق قرار بخدمت او داد وروز دیگر شامگاهان درویش دیودت را همراه گرفته[9] بجائی که سدره‌ها را بسوزاند رفت و در زیر درخت بر عبادت مقرری کرد و موافق آئین خود ده طرف نعمت گوناگون انداخت. و چون از پرستش فارغ شد با دیودت گفت که تو نیز هر روز همین عمل را ملازمت نمای و بگوی که ای بدیت پربا، این پرستش مرا قبول کن. و تو دایم اینچنین میکرده باش که ما هر دو ازین کار بمراد میرسیم. درویش بمقام خود آمد و دیودت هر روز در پای آن درخت رفته پرستش مینمود.

روزی بعد از فراغ پرستش او درخت دوپاره شد و از میان آن حوری بر آمده با وی گفت: بیا، که سردار ما از تو چیزی می پرسد. دیودت با وی در آن درخت در آمد، قصری دید از جواهر و اندر آن تختی زده و بر آن حوری تکیه کرده[8]. بخاطرش رسید که این دولت عظیم است که بمن حق سبحانه و تعالیٰ داده[9]. و حور شرط عزت میهمان داشت و بر پای خاست[10]. صدای خلخال و دیگر زیورهایش، تو گفتی تحسین و آفرین بود برای میهمان. پس بر کرسیش بنشانید و گفت: من بدیت پربا نام دختر پادشاه دیوانم که رتن پرشه[11] نام دارد. و این

١- د: آورده که
٢- ح: دیوی‌دت
٣- ح: پیش و بروی سلام مرتاض
٤- ح: داده
٥- ح: پشیمان
٦- ح: پرسید باز
٧- ح: نموده
٨- ح: زده
٩- د: داد
١٠- ح: خواست
١١- ح: برکه

جالپاد عابد مرا مسخر کرده و من بعد از چندگه مراد او خواهم داد . وجان من از آن[1] تست و ترا بجان و دل خواهانم و خویشتن (را) بحلال بتو می‌پیوندم ، اکنون مرا بخواه . دیودت را این مژده شاد کام ساخت و او را بعقد در آورد و از وی کامیاب می بود ، تاآنکه باور گرفت .

روزی از آنجا بعزم ملاقات عابد برآمد ، عابد را ملازمت کرده حقیقت حال خود ظاهر ساخت . عابد گفت : نیک واقع شده ، اما برو و شکم آن دیو دختر را پاره کن و حملش بزودی پیش من آر . دیودت بموجب صدق عقیده که بعابد داشت چاره‌ای جز اطاعت ندید و رفت . دیو دختر چون اثر تغیر در بشرهٔ دیودت دید بر ضمیر او اطلاع یافته گفت : بیا و شکم را پاره کرده حمل رابیرون آر ، و اگر تو نتوانی کرد من خود بکنم که دوبین معامله سریست . دیودت اقدام نکرد[2] ، واو خود شکم را پاره کرده حمل را پیش دیودت انداخت و گفت برگیر که این ترا وسیلهٔ یافتن مرتبهٔ بدیادران میشود . و من نیز دختر بدیادرم که بنفرین کسی دیو دختر شده بودم و مدت گرفتاریم بسر آمد . اکنون من بمقام خود میروم ، اما مرا باز با تو ملاقات خواهد شد . این بگفت و چون برق از نظرش غایب گشت .

دیودت ملول شده حمل را برگرفت و نزد عابد آورد . عابد آن گوشت پاره را غنیمت یافته بپختن آن پرداخت و[3] دیودت را بپرستش بتی بره نام رهنمونی کرده از سر خود دفع ساخت ، و تا دیودت بیاید ، عابد آنرا خورده بود . دیودت گفت : چرا تنها خوردی ؟ جالپاد عابد فی الحال بدیادر شد وشمشیر دو رویه در دست و حمایل لعل و مروارید در گردنش ظاهر گشته بهوا بر آمد . دیودت با خود گفت که این خود کام من ساده دل را بخدمت بتی امر کرده[4] مراد خود حاصل کرد ومرا بازی داد . واکنون که او بدیادر شد ، من چگونه بوی توانم رسید ؟ تا انتقام این کار از وی بگیرم ، مگر دیوی را مسخر خود سازم .

پس این معنی را با خود قرار داده[5] شب در مزاری برفت و آنجا در زیر درختی بر سر مرده بنشست وافسون میخواند و بگوشت مرده پرستش دیو میکرد . وچون سیر نشد و گوشت مردهای دیگر نیافت ، بی اختیار شده گوشت بدن خود بریده پرستش او آغاز کرد . دیو در لحظه‌ای حاضر شد و گفت : ای دلاور ، قصد خود مکن که من از تو خشنودم ، حاجت بخواه . گفت : جالپاد مرا بفریب خدمت (بتی امر) فرموده مقصود را خود ازمیان برد و بدیادر

١- ح : جان از تست
٢- ح نکرده
٣- د : بر داخت دیودت
٤- ح : خدمت فرموده
٥- ح : داد

شده بمقام ایشان رفت ، مرا نیز بدانجا برسان . دیو او را برداشته بمقام بدبادران برد و آنجا بدبادر جالپاد را پادشاه شده بر سر تختی نشسته یافت . و جالپاد آن دیو دختر را که بدبادر شده آنجا آمده بود بزنی میخواست و او قبول نمیکرد . و دیو بر جالپاد حمله آورد و چشمان دیو دختر از تماشای آن حال روشن گشت ، مانند مرغان چکور نام که از دیدن ماه تابان و درخشان گردد – و چکور مرغیست که غذای او نور ماهست .

القصه چون دیو بناگه برجالپاد ریخت ، جالپاد را تاب مقاومت نمانده از کمال اضطراب آن تیغ دو رویه از دستش خطا شد و از تخت بر زمین افتاد . و دیودت با آنکه آن تیغ را گرفت ، او را نکشت ، چه عادت بزرگان آنست که چون دشمن را زبون یابند بر وی رحم آورند . و نیز چون دیو خواست که او را بکشد مانع آمد و گفت : از کشتن اوچه گشاید ؟ این را بر زمین بر و بجای اصلش برسان که شایسته این مرتبه بلند نیست . درین اثنا شاه پریان حاضر شد . دیودت بر وی سلام کرد . او گفت : من از دلاوری و عالی همتی تو خوشدل شدم و ترا پادشاهی بدبادران دادم . این بگفت و خاصیتهای بدبادری در وی تعبیه کرد و غایب شد . و دیو جالپاد را بر زمین آورد ، تا بهمان ذکر و فکر مشغول گشت . و مقرر است که دولتی را که بمکرو بغدر و فریب بدست آورند ، آنرا البته بقائی چندان نبود . و دیودت با بدبت پرای پری سلطنتی که بالاتر از پادشاهی است در کمال عیش و عشرت میراند .

چون بندریکا این حکایت با شکت دیو بیان نمود ، گفت : ازین نوع کارها بی حکمتی نباشد ، تو نیز سخن بندمت را بعمل آور و[1] در پاره کردن شکم من هیچ دریغ مخور . شکت دیو در اندیشهٔ کار بود که آواز آمد که بی تامل شکم او را بشکاف و طفل را از گلو گرفته بیرون آر که در دست تیغ دو رویه خواهد شد . شکت دیو همچنان کرد و آن جنین در دستش تیغی دو رویه گشت . تو گفتی موی سر دولت بدستش درآمد و بالفور بدبادرشد . و بندریکا در لحظه‌ای از نظرش غایب گشت .

شکت دیو پیش بندمت ، دختر ملاح ، آمده صورت حال باز نمود . او گفت : ما سه خواهریم ، دختران پادشاه بدبادران : یکی کنک ریکا که بسبب دعای بد صورت بشری یافته بود و او از آن محنت نجات یافته بکنک پور رفت . و دوم این بندریکا که شخمش را شکافتی ، او نیز گرفتار این عالم بود . سوم منم ، و مرا نیز محنت وبال بسر آمد . و اگرچه ما بصورت

---

[1] و – د : آوردو

انسان بودیم ، اما خاصیتهای سابق خود را بیاد داشتیم . اکنون من نیز بمهمان شهر موروم که بدنهای[1] بدپادری ما آنجا است ، و چندر پریا نام خواهر کلان ما نیز همانجاست . و ترا که این شمشیر دورویه بدست آمده ، که از خاصیت بدپادران است ، بدین کرامت همانجا بیا که ما هر چهار خواهر بزنی بتو خواهیم رسید ؛ و پدر ما ، که در کوهسار بجهت عبادت رفته ، ترا بسلطنت آنجا خواهد گزید .

بندمت چون این راز بر شکت دیو آشکار کرد ، او نیز با وی بجانب آسمان روان شده بشهر کنک پور رفت و در آن شهر همان پیکرهای بیجان را که در آن خانه دیده بود زنده یافت ، و آنجا کنکریکا و دو خواهر دیگرش بودند . و چهارم بزرگتر چندر پریا نام را نیز دید و همه را شادی کنان یافت . و کنیزان و پرستاران ایشان از آمدن شکت دیو بغایت شادمان گشتند و رحمت و دلاوری او تحسین و آفرین میگفتند . بعد از آن چندر پریا با شکت دیو گفت که آن کنکریکا نام دختر راجه را که در شهر بردمان دیده بودی اینست چندریکا نام ، و آنکه در جزیرهٔ اتل دختر ملاح را دیده بودی بندمت نام ، بزنی خواستی ، اینست ششریکا نام ، دیگر خواهر من . و آن بندریکا نام دختری را که دیو وام کرده بود ، اینست خواهر خردترین من شش پریا نام . اکنون تو با ما نزد پدر ما بیا ، تا ما را بزنی با تو بدهد .

شکت دیو ازین نوید شادکام گشته با آن چهار پری پیکر نزد پدر ایشان که ششکند نام داشت رفت . دختران آداب تعظیم و خدمت[2] پدر بجا آورده ماجرای خود و او را بیان کردند و او نیز در باب نسبت و پیوند دختران بآن آدمی زاد آوازی از غیب شنیده بود . بنا بر آن بیک بار بشادمانی تمام هر چهار دختر را بشکت دیو بزنی داد و سلطنت شهر کنک پور را بوی ارزانی داشته کرامتهای خود را در سر وی نهاد و او را در بدپادران شکت پیک نام کرد و بشارت گفت که بسبب این شمشیر دو رویه هیچکس بر تو ظفر نخواهد یافت ، مگر ترباهن دت ، پسر راجه وتسیشره ، که او بر همه بدپادران سرور شود . باید که تو او را بزرگ داری و پادشاه خود بشماری . و ششکند بعد از فراغ این کار وگفتار شکت دیو را با هرچهار دختر خود که باو نسبت کرده بود بشهر کنک پور رخصت نمود و او با حرمهای خود بآن شهر که درمیان شهرهای بدپادران انگشت نما بود درآمد و با حرمهای خود عیش وکامرانی مینمود و بر بدپادران

---

۱ - ح : بدنها بدپادری

۲ - ح : تعظیم پدر

سلطنت میراند .

و این شکت بیک همان است که روز اول نزد راجه وتسیشر آمده بشارت پادشاهی و سروری پسرش ازراهن‌دت بر بدپادهران داد و این همه احوال خود بیان کرد . و بعد از آن که این قصه عجیب و غریب خود شرح داد[1] ، گفت : ای راجه ، این پسر که در محافظت او اندیشه داری پادشاه ما خواهد شد ، و شکت بیک منم و شکت دیو هم من بودم ، برای قدمبوسی آن فرزند تو آمده ام ، و با آنکه[2] از آدمی زادم ، بعنایت الهی پادشاهی بدپادران یافته‌ام . اکنون شما را خیرباد جاوید میگویم و بمقام خود میروم . این بگفت و چون ماه بر آسمان بر آمد . و راجه وتسیشر خاطر از آن وسواس بالکلیه فارغ ساخته باهر دو حرم و فرزند دلبند و وزیر ارجمند روزگار بعیش و عشرت میگذرانید .

تمام شد چترداركا لنبك پنجم از كتاب كتاسرت ساگر ، تصنیف سومدیو بت کشمیری ، یعنی نهر پنجم از دریای سمار[3] بآخر رسید .

۱– ح : داده

۲– ح : آنک

۳– ح ، د : بحر الاسمار

نہر ششم

مدن منجکا مشتمل برهشت موج

موج اول

چون خاطر راجه وتسیشر از عاقلت فرزند یعنی نرباهن دت جمع شد[1]، او را تربیت مینمود، تا بهشت سالگی رسید، وعلم و دانش می اندوخت و با وزیرزادهها بسیر و تماشای باغها برمی آمد. و باسودت و مادر اندرش بمذاق بروی مهربانیها میکردند. و راجه زاده از هنر[2] تواضع چون کمان سزاوار زه و تحسین بود. وچون بزرگتر شد، بکمانداری و تیراندازی پرداخت. و پدرش بخیال آنکه او را کدخدا سازد و بدودمان بزرگ پیوند دهد و انواع شادیها بعمل آورده[3] روزگار را بعیش وعشرت میگذرانید. (اکنون بشنوید که در این موقع داستان چه اتفاق افتاد؟)

حکایت

برکنار دریای بتست شهریست تکشلا نام. عکس عمارت رفیعش در آن آب، تو گفتی شهری دیگر بتماشای آن برآمده. و حاکم آن شهر کلنگ دت راجه بود که دین طایفه[4] بودان داشت، و مردم شهر را مانند پدر بود در تربیت، بل چون پیر و مرشد در راهنموی[5] طریقت. درآن شهر بقالی بود مالدار بتست دت نام از دین بودان، فقرا و مساکین[6] را طعام دادی. پسری جوان داشت رتن دت نام که همه وقت پدر را بدگفتی و از دین و روش وی کراهیت داشتی.

روزی از پسر پرسید که سبب ناخوشی تو با من چیست؟ گفت آنکه تو بر حکم بید عمل نمیکنی وگمراه گشتهای، زیراکه روی از برهمنان گردانیده معتقد شرمنان یعنی سیورهها که از خود دینی اختراع کرده اند شدهای. وایشان هرگز غسل نمیکنند و موی سر و ریش بر می کنند و اعضای پوشیدنی را نمی پوشند و در خوردنی بغایت حریصاند و در اصیل و بی اصل[6] هیچ فرق نکنند و در خوردن طعام از خانه[7] آن مردم. واین برهنه بودن و ریاضت کشیدن ایشان برای آنست که کسی برای ایشان رباطی بسازد وآنرا جای بودن خود سازند. وکسی که دینی[7] را اختیار میکند، اول احوال آنرا می سنجد. تو روش ایشان.

۱– ح: شد و　　۲– د: هنر و تواضع　　۳– ح: آورد

۴– ح: راهنموی و　　۵– ح: مسکین　　۶– د: کم اصل

۷– ح: دنیا

را چگونه سنجیده‌ای ؟ پدر گفت که نیکو کاری و دینداری بچند نوع است : یکی آنکه تمام خلق بآن راه بروند ، و دیگر آنکه خلق بآن راه نتوانند رفت ، یعنی خلق عالم نیکوکاری همه بروی مردم کنند و در آشنا و غیر آن و در نسب فرق ننهند . و در دین برهمنان نیز فرق نهادن نه فرموده‌اند . و دیگر آنست که راستی ورزند و در حق جمیع جانداران شفقت کنند و چیزی راست ساخته نگویند و هیچکس را بد نگویند[1] ، که این در نسب فلان است و او بهمان . و این چهار چیز در آئین ما خاص از برای خلق است . و تو از خطائی که سیوره‌ها کرده‌اند دین ما را بد می‌دانی . و مدد نمودن و چاره سازی بیچاره‌ها را از دین جدا نداشته‌اند و فرق نکرده . وکدام مددگاری بهتر از شفقت نمودن بر جانداران باشد ؟ و دینی که اندر آن چندان کشتن جانداران نفرمایند ، و نجات در آنست ، اگر آنرا بگذارم کدام وبال بالاتر از آن باشد ؟ و درین روش چه گمراهیست ؟

پسر چون این سخنان شنید ، اصلا در دلش جای نکرد و در مذمت دین او برافزود . پدر از غصه دل بهم بر آمد و نزد راجه رفته عرض حال کرد . راجه پسرش را طلب داشته مصلحت در کردن[2] آثار سیاست دید و فرمود که این بقال پسر گمراه شده و در دین تمامی خلق این شهر طعن میکند ، او را بی تامل بکشند . پدرش عرض نمود که راجه دو ماه مهلت فرماید ، شاید براه در آید . راجه او را هم بپدرش سپرد و گفت : اگر درین مدت و براه نشود ، حاضر کن ، تا بسیاست رسد . و چون پدرش بخانه آورد پسر برحال خود ترسید و با خود اندیشید که راجه مرا[3] بی گناهی چرا بکشد . و شب و روز درین اندیشه می بود ، نه طعام برغبت خوردی ونه خواب راحت کردی ، لاغر و ضعیف گشت .

و بعد از دو ماه پدرش نزد راجه برد . راجه گفت : چرا چنین[4] ضعیف و نزار گشته‌ای ؟ من طعام از تو باز نداشته‌ام[5] . گفت : از هول جان مرا رغبت طعام وآب نمانده ، همه وقت خود را در چنگ مرگ اسیر می دیدم . راجه گفت : من ترا درین معاملت تنبیهی کردم بر آن که دانی که بیم جان چنین باشد ، و جان همه جانداران را عزیز است . پس بدانکه هیچ چیز و نیکوکاری برابر ایمن گردانیدن جاندار نیست از بیم جان ،[6] و بضرورت هرکه از مرگ

۱— د : ساخته بگویند ۲— ح : کرد ۳— د : راجه‌بیگناهی
۴— د ندارد : گشت . . . چنین ۵— ح : داشته ام ۶— د : جان بضرورت

ترسان بود براه نجات رود . این مردم این شهر آنست ، پس ترا نکوهش این دین کردن[1] روا نباشد . بقال پسر نصیحت راجه را بگوش هوش شنیده آداب تعظیم بجا آورد و گفت : مرا راه بمقصود نمودی ، اکنون مرا بنجات و رهائی ارشاد نمای . راجه فرمود ، تا ظرف پر از روغن بدست او دادند ، وگفت : این را بدست گرفته تمام شهر را سیر کن و پیش من بیاو ، چنانکه یک قطره بر زمین نیفتد ، که اگر قطره‌ای بریزی سرهنگان خون ترا بریزند ، و چند کس را فرمود تا تیغ کشیده از عقب پسرش می رفته با شند .

بقال زاده از بیم جان حواس ظاهر و باطن را در[2] ظرف روغن بسته تمامی شهر را بگشت و باز آمد . راجه پرسید شهر را تماشا کردی ؟ گفت از ترس تیغ برهنه همگی خود را بروغن سپرده بودم ، هیچ چیز ندیدم . راجه فرمود : اگرچه بسیار در نظرت در آمد ، اما چون دل در نگاهداشت روغن بسته بودی ، گویا هیچ چیز ندیدی . اکنون همچنانکه محافظت آن روغن کردی ، خاطر از جمیع تعلقات وا پرداخته دل در حق بند ، چه هر کس از تعلقات قطع نظر کرده در فکرالهی شد ، به یقین او را حق و راست دانست . پس دیگر باو (در) این عالم که دام عمل است او را مقید نتوان ساخت و نجات و رهائی ابدی او را ارزانی دارند[3] . و این تدبیر[4] نجات را من ترا در تمثیل مختصر[5] نمودم . چون راجه[6] این موعظت و ارشاد را تمام کرد ، بقال پسر از نصیحت راجه شادکام گشته بمقصود رسید و بخانه پدر رفت .

و این راجه کانک دت را زنی بود تاره دت نام که با او چون طبع خوش و نطق موزون و فکر صواب مزین و چون آب حیات جان فزای و چون ماه با نور بود[7] ، وبا او چنان زندگانی میکرد که اندر با شچی نام زن خود . ازین حکایت ، حکایت دیگر پیدا شد .

حکایت

وقتی اندر را در بهشت طوی بود ، تمامی اپسره ها برقاصی جمع آمده بودند . اتفاقاً اپسره‌ای سربدت نام را که بهترین آنها بود ندید و بنور باطن معاینه کرد که او در[8] نندن بن با بدیادری صحبت دارد . خشمگین گشته با خود گفت که این دو کس بغایت مغرورند . سربدت

۱— ح : نکوهش کردن این دین کردن ۲— ح : را ظرف ۳— ح : ارزانی و
۴— ح : تدبیر و ۵— د : من در مختصر تمثیل بتو ۶— ح : نمودم و این
۷— ح : بود وبانور بود ۸— ح : او نندن بن

خود گم شده و ما را فراموش کرده و بدیادر در بهشت که تندن بن است رفته و فساد می کند. اما فی الحقیقت گناه بدیادر نیست، چه سر بدت او را بنور روی خود مسخر کرده و ربوده و او را اختیاری نمانده، چنانکه مهادیو را با آن عظمت و جلال تل اتم اپسره[1] شیفته جمال کرده. و این تل اتم را یک کنجد وار از هرچه نفیس و جمیل برگرفته جمع ساخته ترکیب وجودش کرده‌اند. و بشواتر عابد مرتاض بیک نظر کردن در صورت مینکا اپسره دل از دست داد و راجه ججات که ولی سیرت بود بعشق سرمشت اپسره همیشه جوان بود چنانکه پیر نشد و هم بسبب عشق جهانسوز برین بدیادر نیز گرفت نیست، که این اپسره یعنی سر بدت سه عالم را واله حسن خود تواند کرد. اما چون او بهشتیان را گذاشته با کسی که فرود مرتبهٔ اوست دل بسته او را در تندن بن برده است گناه کار است. اندرین معنی با خود مقرر ساخته از بدیادر درگذرانید و سربدت را نفرین کرد و گفت: در عالم بشری متولد شوی و مدت را گذرانیده باز باینجا برسی. و هم‌دران وقت در شهر تکشلا تاره‌دت، حرم راجه کلنگ دت، عذر زنان داشت. چون پاک شد، همین سربدت در شکم او قرار گرفت.

شبی درخواب دید که از آسمان شعلهٔ آتشین در شکمش در آمد، صباح آن بتعجب تمام این خواب را با راجه بیان نمود. راجه گفت: بهشتیان بدعای بد در عالم بشری وجود میگیرند[2]، همانا بهشتی درشکم تو حلول کرد، چه عمل نیک و بد در هرسه عالم هست و خلق ازعمل دست نتواند باز[3] داشت، و جزای عمل نیک نیک و پاداش فعل بد بد می‌یابند. تاره‌دت گفت: بلی عمل حریف غالب است، نتیجه نیک و بد بصاحب خود میرساند. و در تمثیل این حکایتی است، بشنو.

حکایت

در شهر کوشلا راجه‌ای بود درم دت نام، و حرمی داشت ناگشری نام که شوهر را بجای[4] ایسر یعنی معبود حقیقی پرستش کردی، و او در پارسائی ثانی حرم بشثت، که ارندتی نام داشته، بود. و بعد از چندگه بارور شد و من بوجود آمدم. و من طفل بودم که مادرم مقام اصلی خود را بخاطر آورده براجه گفت: من امروز مقام قدیمی خود را یاد کرده‌ام، و تا

۱- ح: تل اتم شیفته

۲- ح: میکردند

۳- ح: باز نتواند

۴- ح: بجای و

غایت ، بجهت آنکه ترا خوش آید یا نه ، با تو نگفته ام[۱] . اگر نگویم دلم آرام نمی یابد ، اگر بگویم سبب هلاک من میشود ، چه حکما گفته اند : هر که بناگه نشان سابق زندگی خود را بخاطر آورده ظاهر کند ، در لحظه‌ای قالب تهی کند و بمیرد . باید که تو غم بسیار بخود راه ندهی . راجه گفت : تو چون مقام اصلی خود را یاد آورده‌ای ، بگوی که من نیز حال سابق خود خواهم گفت . ودرین[۲] گفتن هرچه شدنی است بشود . ناگشری[۳] گفت .

حکایت

درین شهر من کنیزک برهمنی مادو نام بودم ، و شوهری داشتم دیوداس نام که او نیز مزدوری بقالی کردی[۴] . و از خانه عذوبان آب و طعام فراهم آورده میخوردیم و روزگار[۵] بسر می‌بردیم . از اسباب دنیا در خانهٔ ما کوزه[۶] و جاروب و آئینه و بوریائی بود ، و ما از کمال قناعت چنان می‌پنداشتیم[۷] که این روزگاریست که اندرآن همه خیر و صلاح است . و از آن طعام نصیب ارواح و درویشان و غایبان جدا کرده خود باندک چیزی می ساختیم[۸] ، و ازمیان دو چیز ، آنچه بهتر بودی بمحتاج تری میدادیم . اتفاقاً قحط افتاد و وظیفهٔ دست‌مزد ما روی بکمی نهاد و از کم خواری بوجود ما هر دو ضعف و سستی پیدا آورد

روزی در وقت طعام خوردن ما برهمنی گدای آمد . خوردنی خود را بتمام پیش او نهادیم و در چنان وقتی تنگ قوت از خود باز داشته بوی دادیم . او خورد و برفت . شوهر من بجهت آنکه قوت او را نیز بگدا دادم فی الحال از من خشم گرفت و قالب تهی کرد . من او را در کنار گرفته خویشتن (را) باو بسوختم و بار محنت چنان زندگی را از خود بینداختم . و بعد از مدتی درخانهٔ راجه‌ای متولد شده نصیب تو گشتم و بتو رسیدم ، زیراکه عمل خیر درختیست که بزودی بار میدهد .

چون زن این سخن تمام کرد ، راجه درم دت گفت که من شوهر قدیمی توام ، چه آن مزدور دیوداس[۹] نام که درخانهٔ آن بقال کار میکرد[۱۰] ، من بودم و با تو روزگار بسر می بردم . امروز من نیز بدن قدیم خود را بیاد آوردم . چون هر دو نشان سابق خود باهم بیان کردند ،

۱– د : گفته ام   ۲– د : درین شهر من   ۳– ح : راج شری   ۴– د : کرد
۵– ح : روزگاری   ۶– ح : کله   ۸– ح : می پنداشتم
۸– ح : می ساختم   ۹– ح : سوزدیواد   ۱۰– ح : میکردم

هم غمگین شدند وهم شادمان شدند[1] و از عالم رفتند .

ومن طفل بودم . چون مادر و پدرم نبودند ، مرا خاله بخانه برد . روزی هم در ایام خرد سالی من درویشی بگدائی آمد . خاله مهمان نوازی او بمن فرمود ومن نهایت رعایت حال او نموده خاطرش[2] بدست آوردم ، مانند کنتی ، مادر پاندوان ، که درباسا رکیشر را خشنود کرده بود . و ببرکت خدمت او مثل تو شوهری نصیب من شد . القصه هرکه باعتقاد درست و اخلاص صادق بخیر و اعمال[3] نیک پردازد بمرتبه[4] ارجمند رسد ، و ازینجهت پدر و مادرم بسلطنت رسیدند ونشاء سابق را بیاد آوردند .

چون راجه کلنگ دت این سخن از تاره دت حرم خود شنید ، همت برخیر و ثواب بست و گفت : آری ، اگر از روی عقیده و اخلاص اندک خیری کنند بسیار ثواب یابند ، و هم درین حکایت هفت برهمن[4] بشنو .

حکایت

در شهر کندن برهمنی درس علوم میگفت و هفت برهمن پسر شاگرد داشت . اتفاقاً قحط سال شد . برهمن هر هفت شاگرد را پیش خسر خود که مالی بسیار داشت فرستاد ، تا از برای او گاوی بیارند . شاگردان بمحنت تشنگی وگرسنگی راه دور دراز طی کرده نزد او رسیدند . و او گاوی داد ، اما از بس که در بخل ضرب المثل بود ماحضری از طعام نیز پیش ایشان ننهاد . شاگردان گاو را گرفته مراجعت نمودند و در راه از محنت تشنگی وگرسنگی بیتاب گشته باهم اتفاق کردند که هنوز راه دراز در پیش داریم و هیچ طعامی بدست[5] ما نمی افتد . ما از گرسنگی هلاک خواهیم شد و این گاو نیز از بی آب و علفی خشک شده بمردن خواهد رسید . اگرچه دریغ که کار استاد[6] بر نیامد ، اما علاج آنست که از گوشت این گاو قوت خود بسازیم وهم بجهت سد رمق استاد[7] ببریم . پس بطریقی که در علم براهمه مقررست آن گاو را کشته حصه ای ارواح را داده گوشت آنرا خوردند ، وآنچه ماند بر گرفته برای اوستاد آوردند و سرگذشت را از روی راستی باوستاد باز نمودند . و با آنکه گناهکار بودند اوستاد را راستی حال

۱— ح : غمگین شدند واز ۲— ح : دلش

۳— ح : اعتماد ۴— ح : برهمن پسر

۵— ح : در دست ۶— د : اوستاد ۷— ح : اوستاد

ایشان خوش آمده[1] از ایشان خشنود شد .

و بعد از اندك مدتی بجهت قحط و تنگی قوت شاگردان همه بمردند واز نتیجه راست گوئی مانند گوهر در درج دیگر جای کرده با خبرداری از احوال نشاه سابق وجود یافتند .
و گفته اند : نیت خالص آبی است که تخم خیر و نیکی را ، اگرچه اندك باشد ، شجر بسیار بارور گرداند ، چنانچه دهقانان را ، واگر بخلوص عقیدت مقارن نبود نتیجه بر عکس دهد .
وهم درین معنی من نیز مثلی بگویم .

حکایت

دو تن ، یکی چندال ودیگری برهمن که در دین بودان بودند برلب آب گنگ بچله نشستند و ترك طعام نمودند ، تا روح از بدن ایشان مفارقت نماید . وقتی بر همن را گرسنگی غالب آمده ضعف کرد . نظرش بر ماهی گیری چند افتاده دید که ماهی میگیرند . بدل اندیشید که خوشا حال ایشان که بدل خواه خود چیزی میخورند . و چندال را از کار آنها در دل کراهت آمده با خود گفت : بد مردم‌اند که درهلاك[2] جان دیگری قوت خود میخواهند . پس چشم پوشیده با خویشتن مشغول گشت .

و بعد از چند روز آن هر دو تن در آن فاقه کشی جان بدادند . برهمن طعمهٔ سگان شده در خانهٔ ملاحان متولد شد ، اما ببرکت آن مقام از نشاه سابق خود خبردار آمد ، وبدن چندال نیز همانجا غایب گشته بی آزار تغییراتی که از روزگار بر قالب وارد شود از وجود اول خبردار در خانهٔ پادشاهی بوجود آمد . واین هر دو کس دیگر باره وجود یافته ، چون از نشاه اول خود خبردار بودند ، یکی خود را ملاح دیده از وجود خود غمگین می بود ودیگری خویشتن را پادشاهی یافته شادکامی می نمود[3] . وازینجاست که گفته اند : دلی که پاك وصاف است[4] بیخ درخت نیکو کاری است ، ودلی که بخل و غش آلوده است ، بیخ درخت وبال است . ثمرهٔ هر دو درخت موافق جنس آن باشد ودرین هیچ شک نیست .
چون کانگ دت این حکایت با حرم خود بیان کرد ، گفت : ای دل آرام من ، هر عمل که از سر همت بجا آورده شود خالی از ثمره نباشد ، زیرا که دولت و بخت دو کنیزند مرخواجه

۱— د : آمده اوستاد
۲— ح : هلاجان
۳— ح : شادکام می بود
۴— ح : پاکست

همت را و همیشه تابع و پیرو اویند . و در همین باب حکایتی عجیب بگویم

حکایت

در ولایت اینت شهریست اجین نام که مقام مهاکال است و خانه‌های بلند وسفید[1] ، و روشن آن شهر تو گوئی قله‌های کوه[2] برف برای خدمت مهاکال آنجا جمع آمده . و راجه° آن شهر بکرم سنگ که همچو نام خود شیر شجاعت بود ، هیچکس از راجه های اطراف که حکم آمو داشتند با او مقابل نتو انست شد . و او را با محیط نسبت تمام بود[3] . همچنانکه جویها از اطراف با محیط جمع شود ، از هرجانب دریای لشکر نزد وی فراهم آمدی ، وهمچنانکه محیط طول و عرض وعمق دارد ، او نیز عظمت واحتشام و کمال عقل داشت ، و چنانکه محیط کوهها دارد او نیز ملوك مطیع را در پناه خود میدارد . وچون او را دشمنی نبود وصورت جنگ را بخاطر نمیگذرانید وزبان بنکوهش سلاح و دست و بازوی[4] خود می گشاد که این اسباب مردانگی مرا بکجا بکار خواهد آمد ؟ و ازین رهگذر حسرت میخورد .

واو را وزیری بود لمرگپت نام ، مزاج دان . روزی در خلوت با راجه گفت که ای[5] خداوند ، پادشاهانی که بقوت بازو و هنر سلاح[6] دشمن را میجویند ، از عیب مردم ایمن‌اند . و مصداق این حال آنکه در ایام قدیم بان نام دیتی که هزار دست و بازو داشت پرستش مهادیو نموده او را خشنود ساخت وبسبب قوت دست وبازو وهنر سلاح خود قصمی در برابر خود التماس نمود . و مهادیو کشن[7] را بدشمنی وحریف جنگی او نامزد کرد ، وکشن هنگام کار زار تمام بازوان او را برید . تو خاطر از خواهش کار زار فارغ دار ، زیرا که برای خود دشمن[8] نباید خواست . واگر ترا مردانگی و هنر سلاح باید ظاهر ساخت ، شکارستان را بگزین وبصید بپرداز ، که دلاوران کارطلب را برای ورزش کارزار شکار کردن لازم است ، چه پادشاهی که ورزش سواری وتحرك و تکاپوی نداشته باشد ، مرد نبرد نتواند شد . ونیز چون آهوان دشت از جمله بدخواهانند ، که بجهت سلامتی حال خود روی زمین را از مردم خالی

۱— ج : بلند و روشن ۲— ج : کوه است ۳— ج : بوده

۴— ج : بازو خود ۵— د : که خداوند ۶— د : هنر دشمن

۷— ج : در متن سانسکریت Vishnu آمده است

۸— د ندارد : دشمن نباید ساخت . . . از هیبت فیل بخود نیامدنام

میخواهند ، کشتن و شکار کردن ایشان واجب باشد . پس در شکار هم ورزش کار زار باشد و هم ثواب . اما همگی خود را بشکار در بستن نیز بی آفت نباشد ، که راجه پالدو و دیگر راجه‌ها نیز از بسیاری غلو در شکار هلاک گشتند .

چون امر گهت وزیر این فصل برخواند ، راجه بکرم سنگ قرار بشکار کردن داده روز دیگر بدان عزم مایل شکار بصحرا بر آمد و در بتخانه ویرانی دو کس را بخلوت باهم نشسته دید ، بخاطرش رسید که مشورتی داشته باشند . از آنجا بگذشت ، بشکار گه درآمده با دلاوران شیر شکار بهر طرق صید می انداخت . و همچنین مردانهای تیر انداز وحشیان را به تیر میدوختند ، تا آنکه مدتی شکار کرده لحظه‌ای در صحرا برآسود . بعد از آن راجه شکاری بسیار جمع آورده روی بشهر نهاد و دیگر باره نظرش برآن دو کس که در بتخانه نشسته بودند افتاده، در دلش صورت بست که اینها جاسوسانند که همه زمان دراز در کنکاش میگذرانند فرمود تا آنهارا بیاورند[1] . پرسید که چکسانید ، چندین حرف و حکایت که باهم می گفتید چه بود ؟ آنها چون روز بازار خشم را تیز یافتند ، امان جان خواستند . یکی از ایشان گفت : من حقیقت حال خود را بیان میکنم .

پس گفت که هم درون شهر کرینک نام برهمنی بود که بید را یاد داشت . و او برای روزی شدن پسری دایم آتش را پرستندی ، تا آنکه من بخانه او متولد شدم . چون پدرم وفات یافت و مادرم در وفای او خویشتن را بسوخت ، با آنکه من علم و هنر آموخته بودم ، بی مربی پای از مذهب خود بیرون کشیده خیال[2] سلاح بازی و مقامری در سرم افتاد ، چه کودک را که ناصح مشفق بر سر نبود ، بضرورت خود کام شود . و چون بزور دست و بازو مغرور[3] شدم ، روزی بکمانداری بصحرائی رفتم ، عروسی را دیدم در محفه نشسته وشوهرش با جمعیت تمام در گرد او میرفت . اتفاقا فیلی مست زنجیر گسسته پیدا شد و روی بجانب محفه نهاد . آن جوان با جمعیت خود پریشان شده هر کس بطرفی رفت . مرا بر حال آن عروس که تنها ماند رحم آمده ، خود گفتم اگر در وقت نومیدی از جان خود مردانگی را کار نفرمایند از آن چه حاصل ؟ من نعره بر آورده بانگ بر فیل زدم . فیل عروس را گذاشته حمله بر من آورد . عروس ترسان و لرزان بجانب من دید . من از پیش فیل قصداً گریزان

۱- ح : نیاوردن
۲- ح : خیلال
۳- ح : معذور

شدم ، تا در پی من آمده از عروس دورتر افتد . پس شاخی شکسته پر برگ یافتم ، آنرا بر خود پیچیده چیزی نمودم و بشاخی دیگر در آویختم و آنرا گذاشته آهسته درمیان درختان پنهان شده می گریختم . و پیل آن شاخ را که بدان درآویخته بودم از روی خشم درهم شکست و پاره پاره کرد . وچون او را مشغول پیش آمد ، من نزد[1] آن عروس رفتم و پرسش نمودم و گفتم : حمد مرخدای را که ترا خلاصی داد . و او نیز مرا سلامت دیده شکر گفت وبجهت سلامتی من شادمان شد ، وغمگین ازآنکه بنامردی نصیب گشته . پس با من گفت که آن نامرد که مرا درجای هلاک گذاشته رفت ، چه لایق شوهری منست؟ من ترا بشوهری قبول دارم که از جان خود طمع بریده محافظت من کردی . من گفتم : حلال دیگری بر من حرام است ، مرا در تو مجال تصرف نیست . واین صبر و مدارا طریق کسانی است که بر هواس غالب باشند و بجوانی جمع نشود .

بعد از ساعتی شوهرش با همان جمیعت آمده یکدیگر را دیدند و شادی کردند . من نیز چون امیدواری از عروس یافته بودم بر اثر ایشان میرفتم . وآن عروس با شوهر خود آمیزش نمیکرد وهمی گفت : من هنوز از هیبت فیل بخود نیامده‌ام[2] ، مرا بمن بگذار .

القصه میرفتم ، تا بشهر لوهنگر رسیدیم که شوهرش از آنجا بود ، واو بقالی بود که بتجارت اوقات میگذرانید . بیرون شهر بتخانه‌ای بود ، آن روز همانجا منزل کردند . من نیز همانجا تکیه کرده بودم که این برهمن که رفیق منست پیدا شد . چون ملاقات اول بود حرف وحکایت بسیار باهم گفتیم ، ورازهای محرمانه برای آن گفته شد که روح درمیانه که در نشاءه سابق با که ربط داشته؟ وچون من ماجرای خود گفتم ، این رفیق من گفت که برای کار توچاره‌ای می توانم کرد که خواهر این بقال را با من اتفاق همراهیست وزر بسیار نیز با خود می آرد . او را همراه بگیرم ، کار تو نیز از وی ساخته شود .

رفیق این بگفت وبا خسر پورهٔ خود که برهمن زادهٔ امرد بود مشورت کرده او را درآن بتخانه درآورد . و خواهر بقال زیور و لباس عروس بآن امرد پوشانیده او را بشکل زنی بیاراست وهمراه برادر خود بخانه خود رفت ، وعروس فی الحال رخت برهمن زاده پوشیده همراهی مرا اختیار کرد . وما آهسته آهسته بشهر اجین رسیدیم .

---

۱ ـ د : نز آن

۲ ـ د ندارد : دشمن نباید ساخت . . . بخود نیامده ام

وبعد از بر آمدن ما خواهر بقال آن برهمن زاده را همانجا بجای عروس گذاشته بشاد کامی بر آمد وشبگیر کرده خود را باین برهمن رسانید ، تا ایشان نیز باین شهر رسیدند وما را اینجا ملاقات واقع شد ، واین دو زن اینچنین نصیب ما دوکس شد . وما از مردم هراس داریم. ودل آدمی بریک حال نباشد وباختیار این کس نبود. از بعضی چیزها او را باز نتوان داشت ، خاصه وقتی که از دست رفت ، اصلا بسخن این کس عمل نکند واعجوبه کاری بسیار نماید . بنابر آن ما در آن گوشه نشسته باهم کنکاش میکردیم که منزل و اوقات گذری باید فراهم آورد. اتفاقاً بنظر شما در آمدیم و این حال پیش آمد ، اکنون رضا خداوند راست.

راجه بکرم سنگ چون بر حقیقت حال ایشان مطلع شد ، فرمود که بی غم باشید که مرا راستی حال ومقال شما خشنود ساخت وبی بیم وهراس درین شهر وطن گزینید که من وجه معیشت شما بفراغت برسانم. پس مدد معاش را بخاطر خواه ایشان ارزانی داشت وایشان با عیال در[1] خدمت آن راجه زندگانی خوش میکردند.

وملوك از ارباب همت وغیرت و[2]خداوندان عقل و دانش راضی باشند وایشان را انعام وعطا بسیار کنند ، اگر همه از آنها کارهائی[3] بوجود آید که لایق اهل مجلس ایشان نباشد . واین خود مقرر است که هر چه هر کس می یابد نتیجهٔ عمل این نشاء یا نشاء سابق اوست ودرین حال دیوتا ودیت وآدمیان همه یکسان اند.

بعد ازآن راجه کلنگ دت با حرم خود تاره دت گفت : آن شعلهٔ آتشی که از آسمان در شکم خود در آمده دیدی فرشته نژاد کیست[4] که از نتیجهٔ عمل خیر در بطن تو حلول نمود. چون تاره دت این بشارت شنود ، بر امید میوهٔ نهال وجود شادمانی[5] کرد .

تمام شد موج اول از لهر[6] ششم از دریای اسمار[7] از مدن منچکا

۱- ح : عیال وخدمت
۲- د : غیرت خداوندان
۳- ح : کارهاء
۴- د : نژردی است
۵- د : شادمان
۶- د : نظر
۷- ح ، د : بحر الاسمار

چون ناوودت حامله شد، بامیدواری فرزند ایام حمل را میگذرانید. وچون مدت حمل بسر آمد دختری زائید، بلکه اختری از برج حسن وجمال بتابید[1]. راجه کلنگ دت با وجود خوبی وبی نظیری دختر از محرومی ولادت پسر اندوهگین شد و تاسف میخورد ومیگفت: چه بودی که خدای تعالی پسری روزی کردی؟ که دختر غمی مجسم است و پسر شادی مصور.

پس بجهت دفع اندوه وملال بمعبد بودان رفت[2]. بودی مسافر نیازمند آنجا وعظ میگفت وجمعی در گرد او بودند. در وعظ میگفت که در دنیا طاعت مقبول همین خیر واحسان است. هر که از اموال حلال خود بر بینوائی تصدق کند چنانستی[3] که مرده را جان داده باشد، چه مدار جان و زندگانی بر مال است. تا مال هست آن نیز بجاست، زیرا که بده که یکی از اوتارها ست از سر[4] شفقت برای نفع غیر خود را مانند کاهی فدا کرد، مال واملاک خود چه قدر داشته باشد؟ وبسبب این عمل او را مراتب عالی حاصل شد. وازینجاست که گفته اند: چیزهائیکه دوست تر و محبوبتر باشد، از آنها دل باید برگرفت و بر جانوران مهربانی باید نمود، تا مقصود حقیقی حاصل آید. وموافق این حال داستانی بشنو.

حکایت

راهبه‌ای بود کرت نام و او را هفت دختر، یکی از پی دیگری، همه در نهایت حسن بوجود آمدند وهم در کودکی دل ایشان بترک دنیا گفته از خانهٔ پدر برآمده در مزارات جای گرفتند. وچون نزدیکان سبب پرسیدند، گفتند: در اصل این جهان دار فناست و وجود آدمی بغایت کم بقا و باچنین وجود چندین تعلقات مردم را سراسیمه می سازد و جز نفع غیر واحسان وخیر هیچ چیز باقی نه. پس این وجود بی بقا اولی آنست که سبب نفع جانوران شود، و بدنهای خود را درین مزارات بگذاریم، تا زاغ و زغن و دیگر حیوانات را نفعی رسد. واگرچه وجود شریف و لطیف است، اما دیگر از آن چه حاصل خواهد بود؟ و هم درین معنی حکایتی هست[5].

۱— د: بتابید و
۲— د: رفت و
۳— د: چنانش
۴— ح: هر
۵— ح: است هست

حکایت[1]

در ایام قدیم راجه‌زاده‌ای بترک دنیا گفته باوجود جوانی و جمال درویشی اختیار کرد. روزی بطلب قوت بر در بقالی رسید. زن بقال که در کمال حسن بود بر چشمان او فتنه شده دل از دست داد و گفت:

بیت[2]

نیک بخت آن زن که با این چشم　　سویش از لطف بنگری نه بخشم

جوان درویش چون دید که زن فریفته[3] چشمان او گشته، یک چشم از چشم‌خانه بر آورده برکف دست نهاد و گفت: ای مادر، این غلوله گوشت بخون آمیخته که جز کراهیت بدل در نیاورد، اگر دلت میخواهد اینک در نظر تست، برگیر، و چشم دیگر را نیز همچنین دان. آن زن بقال ازین حال بغایت ملول واندوهگین شد و گفت: من بدبخت این وبال اندوختم که سبب برآوردن دیدهٔ او شدم. جوان گفت که ای مادر، دل غمگین مدار که این وسیله[5] نفعی عظیم شده، و تمثیل این از من بشنو.

حکایت

آورده‌اند که برلب دریای گنگ باغی بود، در آنجا درویشی ترک دنیا گفته بطاعت حق اشتغال می‌نمود. روزی راجه با حرمهای خود در آن بوستان بسیر آمده شراب[3] نوشید و از سرخوشی ومستی خوابش برد. و حرمها[4] بهوای سیر از پهلوی او بر خاسته بگلگشت در آمدند، درویشی عابد را دیدند در گوشه‌ای سر بمراقبه برده. در حال او تعجب کرده در گرد او نشستند. درین اثنا راجه از خواب در آمده هیچ یک از حرم را در گرد خود ندید، از غصه بر خود پیچید وبجست وجوی آنها بر خاست، همه را نزد عابد یافت. راجه که سراسر خشم شده بود شمشیر بر عابد انداخته او را زخمی ساخت. آری، سلطنت وغیرت ومستی وبی‌رحمی وشتاب زدگی چون بهم جمع آید واین پنج آتش یکی شود، همه خشک وتر بسوزد.

وچون راجه برفت وبا آن[5] همه زخم در حال عابد اصلا تغیر نرفت پری مسخر عابد شده گفت: اگر فرمائی آن بدبخت را[6] که بر تو زخمها زد بکشم. گفت: نخواهم، زیرا که مرا

۱ــ ح ندارد: حکایت　　۲ــ ح: ندارد: بیت　　۳ــ ح: آمدی شراب سراب

۴ــ ح: حرمهار　　۵ــ ح: بآن　　۶ــ ح: بدبخت که

ازین حال ثواب بسیار حاصل شده . پس در حقیقت او با من بدی نکرده و نتیجه‌ٔ تحمل بمن رسید . واگر او اینچنین نکردی ، تحمل من ظاهر نگشتی . ودانا را بجهت وجود فانی در مقام انتقام شدن جایز نباشد ، چه بر سر هر[1] نیک و بد شکر گفتن وصبر نمودن از مراتب اعلیٰ است . چون پری از عابد این سخنان شنید ، از ریاضت عابد راضی شد و دعا کرد تا اعضای زخمی عابد نیک شد .

ای مادر ، همچنان که آن راجه سبب زیادتی ثواب عابد شد ، تو نیز مرا در کشیدن چشم سبب شدی ، موجب[2] زیادتی درجات من شدی . جوان این حکایت بآن زن بقال گفت و برفت[3] .

دختران چون حکایت آن راجه زادهٔ درویش را بیان کردند ، با مردم خود گفتند که ما ازینجهت میگوئیم که در بند آسایش این وجود بی بقا نباید بود . واگر این وجود موجب نفع کسی شود[4] ، درجه‌ٔ عالی حاصل گردد . اکنون ما این وجود را درین مقام متبرك برای نفع جانوران میگذاریم .

القصه آن هفت دختر صالحه اتباع خود را وداع کردند وعزیمت خود بجای آورده قالبها بگذاشته ، بمقام عالی و درجات بلند رسیدند . و اهل کمال وجود خود را عزیز ندارند ، تا بعلایق دیگر مانند زن وفرزند ، که برابر برگ کاهی هم قدر ندارند[5] ، چه رسد ؟

راجه کلنگ دت در آن معبد این مواعظ را از آن مسافر شنیده روز همانجا گذرانید و بخانه آمده همچنان از ولادت دختر ملول می بود . وقتی برهمن پیری از آشنایان او آمد و گفت : ای خداوند ، این دختر گوهریست که در خانه‌ٔ تو پیدا شده ، چندین غمگین چرائی ؟ که دختران به از پسرانند که در هر دو عالم پاداش نیکوئی میرسانند ، خاصه ملوك را که پسران ایشان در بند گرفتن مملکت پدرانند . و ابنای ملوك پدران را می‌خورند ، مانند کژدم که از آنچه پیدا می شود همان را غذای خود می سازد . و بسیار راجه‌ها را دختران بوده وآنها را بسبب آن دختران فایده‌ها رسیده ، چنانچه راجه کنت بوج دختری داشت کنتی نام که پدرش بوسیله‌ٔ او راحتها یافته ، و این قصه مشهور است . وثوابی که از کار خیر دختر حاصل آید ، از وجود پسر هر گز مثل آن در آخرت روی ننماید . و درین معنی حکایت سلوچنا بشنوید[6] .

۱– ح : بر هر ۲– ح : سبب

۳– ح : برفت دختران چون حکایت بآن ان بقال گفت و برفت

۴– ح : شود و ۵– د : ندارد ۶– ح : سوچنان بشنوند

حکایت

آورده اند که بر سر کوه چترکوت راجه‌ای بود سشین نام جوان و در جمال ثانی کام دیو. و در دامن آن کوه[1] باغی ساخته بود رشک بهشت و در آن باغ چشمه‌ای بود پرازگل نیلوفر، و اطراف آنرا زینه پایه کرده مرصع بجواهر. و راجه حرمی نداشت[2]. بر لب آن چشمه می نشست و ایام بعشرت میگذرانید. چون لایق حال خود زنی نمی یافت بتنهائی وتجردی ساخته بود. روزی حوری رنبا نام را در هوا دید، با خود تصور کرد که اگر این ماه است متوجه زمین شده، پس ماه اینچنین جمال و کمال ندارد، و اگر کام دیو است بتماشای گلهای این گلستان آمده، پس زنش که رت نام دارد چرا با وی همراه نیست؟ او درین خیال بود که حور بر زمین آمده بشکل آدمی شد[3] و نزد راجه آمد. راجه متعجب شده دریافت که او پیکر بهشتی است که پایش بر زمین نمیرسد و مژه اصلا برهم نمیزند، بخلاف آدمی. مرا نسزد که با وی حرف زنم، چه همچنان که بهشتیان ناگاه پیدا شوند، باندک تا ملایمی که از کسی بینند رنجیده از نظر غایب گردند. راجه درین فکر بود که حور بسخن در آمد و انبساط نموده با راجه در آمیخت و تن بصحبتش در داد و بترک باغ بهشت و مقام قدیم خود گفت. آری:

مصراع[4]

عشق بر دلها بود غالبتر از حب الوطن

راجه در آن بوستان بآن حور عشرت میکرد و خواهر خوانده‌های آن حور دیو زنان زر و مال بسیار آورده در پیش راجه ریختند و توده‌ها کردند. و آن باغ از توده‌های نثار شده، تو گفتی بهشت بود از قله‌های کوه زرین سمیر پربت نام مملو گشته. پس آن حور از آن راجه بار گرفت و دختری بزاد. و هم در وقت نهادن حمل با راجه گفت که این قدر مدت ایام مکثت من بود و آن گذشت. من رنبا نام حورم که بر تو عاشق شده بودم. چون از تو فرزندی بزادم آن مدت بسر آمد. اکنون من میروم، تو این دختر را نیکو تربیت نمای که قرب کار خیر او مرا در بهشت با تو ملاقات خواهد شد. این بگفت و از نظرش غایب گشت. و راجه از رفتن او با دل پر درد و جان پر حسرت ماند و از زندگی ملول شد. وزرا[5] او را

۱– ح: ثانی کوه　۲– د: داشت　۳– ح: شده
۴– د: ع　۵– ح: زرا

تسلی می کردند و دل میدادند و می گفتند : قصد جان خود مکن ، مگر نشنیده‌ای که بشوامتر عابد را با مینکا نام حوری محبت دست داده او را از وی دختری بوجود آمد ؟ و در آخر میان ایشان مفارقت واقع شد و او هیچ بهدلی نکرد و بترک جان نگفت . تو چرا اینچنان اضطراب میکنی و قصد خود می کنی ؟

راجه فی الجمله تسلی شده دل بمهربانی و تربیت دختر دربست که او وسیله° وصال مادرش خواهد بود . وآن دختر بغایت لطیف اعضا بود و او را سلوچنا نام کردند . وچون بسرحد بلوغ رسید روزی هم دران باغ گشت می کرد . ناگاه وقتی نام جوانی از اولاد کشپ رکیشر سیر کنان آمد . اگرچه جوان زهد مجسم بود ، اما بیک نظر دل از دست داد . با خود گفت که اگر اینچنین ماه پاره‌ای بزنی میسر نگردد ، ازین همه ریاضت و مجاهدت چه حاصل؟ جوان درین خیال بود که آن پری زاد را نظر بر وی افتاد ، دید که با وجود جوانی وجمال تسبیحی و ابریقی بدست دارد ، حیران صورت وسیرتش شده فریفته° جمال و کمال او گشته بتعظیم او سر فرود آورد . جوان دعا کرد که شوهری لایق[1] نصیب تو گردد . پری پیکر بحکم سلطان عشق مسخر او گشت و پردهٔ حیا از روی خود برداشته بسخن در آمد و گفت : اگر ترا رغبت صادق هست واین سخن تو حقیقتی[2] دارد ، باید که نزد پدرم که وصی وولی منست نیازمندی نمای .

جوان نزد پدرش راجه سشین[3] رفت . واو نیز او را در جمال و کمال بی نظیر یافته لوازم مهمانداری[4] بجا آورد و گفت : این دختر از رنبا نام حوری پیدا شده واو در وداع با من گفته بود که بجهت کدخدائی این دختر مرا در بهشت با تو ملاقات خواهد شد . اکنون تو بگوی که آن چگونه میسر گردد؟ جوان لحظه‌ای تامل کرده با خود اندیشید که در ایام قدیم وقتی که از مینکا حور پرمدورا نام دختری پیدا شده بود و او را ماری بگزید ، وررو نام زاهدی نیمه° عمر خود بوی داد ، تا زنده شد ، و او را بزنی خواست. و بشوامتر عابد ترشنک نام ملاحی را بقوت ریاضت خود ببهشت برد . من نیز اندکی از زهد وریاضت خود صرف این کار کرده چرا بمراد دل نرسم ؟ پس دست بدعا برداشته گفت : ای پیران و مردان غیب وروحانیان ، در دریافت وصال رنبا حور راجه سشین را مدد کنید ونصیبی از زهد من باین

۱— ح ، د : لایق حال

۲— ح ، د : حقیقی

۳— ح : سشین که وصی وی است

٤— ح : میهمانداری

راجه روزی شود[1] ، تا با این بدن به بهشت برسد . جوان چون این دعا کرد از عالم غیب حاضران آواز آمین شنیدند پس راجه سشین دختر خود سلوچنا را بآن جوان نسبت کرده به بهشت رفت و از بهشتیان شد[2] و بوصال زلیخا حور رسیده در بهشت عیش و عشرت میکرد .

القصه راجه سشین از برکت وجود دختر بآنچنان درجات عالی رسید، و این دختر نیز درخانه شما برای شادکامی آمده است ، تو دل خود مشغول و ملول مدار[3] . چون راجه کلنگ دت این حکایت از آن برهمن شنید خاطر از اندوه وجود دختر باز پرداخته شادی کرد و دختر را کلنگ سینا نام نهاد . و او درمیان دختران حرم و همزادان تربیت یافته چون سالی چند بر آمد و با دیگر دختران بر بام قصر و صحن بازی کردن گرفت، چنان نمود که همانا موجی از بحر جوانی برآمد .

روزی بر منظری بر آمده بود ، سوم‌پربا نام دختر سی‌دهت پر هوا می گذشت ، نظرش بر جمال عابد فریب کلنگ‌سینا افتاده . طبعش انتعاش نمود و با خود گفت : اگر این ماه است در روز چگونه تابان شده؟ و اگر زن کام دیو است رت نام ، بکر چراست[4] ؟ نی نی ، این حور بهشتی است که بجهت نفرین کسی در دودمان سلطنت بوجود آمده . و همانا مرا در یک عالم با او خواهر خواندگی بوده، که در دلم این همه محبت او پیدا شده . اکنون دیگر باره با او نسبت خواهر خواندگی تازه سازم . پس از هوا فرود آمده[5] خویشتن (را) بصورت دختری آدمی زاد بر آورد ، تا از جنسیت الفت پدید آید . کلنگ سینا بمجرد دیدن میهمان پیش رفت و گفت : منت خدای را عز و جل که اینچنین بدیع جمال دختر بادشاهی که لایق خواهر خواندگی منست یافتم . پس او را کنار گرفت و بهپلوی خود بنشاند و پرسید که نام تو چیست واز کدامین[6] دودمانی ؟ سوم‌پربا گفت : ای اختر برج سلطنت ، تو خواهر خواندهٔ منی ، اما با فرزندان ملوک دوستی بسر بردن بغایت دشوار است ، چه باندک خطائی که واقع شود بسیار خشم آورند . و هم‌درین معنی حکایت شاهزاده و تاجر پسری بگویم .

حکایت

در شهر پشکراوت راجه‌ای بود گودمین نام که او جز یک پسر نداشت . چون در

۱— ح : شود او
۲— ح : باشد
۳— ح : ندار
۴— د : چه
۵— د : آمد
۶— ح : کدامی

دل و چشم پدر بغایت عزیز بود ، هر چه کردی پدر روا داشتی . روزی در باغی گلگشت کرد ، پسر برهم دت نام بازرگانی را مانند خود بجمال و مال آراسته دیده با وی دوستی بنیاد نهاد . و همانا محبت عالم ارواح درمیان ایشان این اختلاط پیدا آورد . هر نعمتی که پیش او آوردندی تا او نبودی نخوردی ، تا آنکه بسرحد کدخدائی رسیدند .

شاهزاده اول جای کدخدائی او را مقرر ساخته برای کدخدائی خود بشهر اهچتر عزیمت نمود و با آن تاجر پسر که یار او بود بر فیل سوار شده روان شد ، تا آنکه بر لب دریای اکشوتی رسیده نزول کردند . و بعد از صحبت شراب شاهزاده بر جامهٔ خواب نشست . مادر رضاعی یعنی دایه که او را شیر داده بود از وی حکایتی[1] در خواست نمود و او آغاز کرد . و از کوفت راه و مستی خوابش برد و[2] دایه و یاران دیگر نیز همه بخواب رفتند . اما تاجر پسر از غایت محبت بیدار ماند و بناگاه در هوا غلغلهٔ آواز زنان شنید . یکی از آنها میگفت : این بدبخت حکایت تمام ناکرده بخواب رفت ، من او را دعای بد می کنم که چون فردا حمایل جواهر را در راه به بیند ، بمجرد آنکه در گلو بندد بمیرد . دیگری گفت : اگر ازین آفت برهد ، چون درخت آمله[3] را به بیند و میوهٔ او بخورد هلاک شود . دیگری گفت اگر ازین حادثه خلاص شود ، چون عروس بخانه بیارد خانه بر سرش افتاده بهلاکت رساند . چهارم گفت : اگر ازین بلا هم نجات یابد ، چون شب با حرم خود بخلوتخانه[4] در آید صد عطسه بزند ، و اگر هیچکس او را جواب عطسه نگوید ، قالب تهی کند . وهرکس این سخنان ما شنیده باشد و برای محافظت جان راجه زاده این راز را آشکار[5] کند ، او نیز بمیرد .

تاجر پسر را این سخنان چون سنان زخم بر دل زده اندوهگین ساخت ، با خود گفت : که بسبب ناقص گذاشتن شاهزاده حکایت را که[6] این پریان بهوس شنیدن آن آمده بودند خشم گرفته بر وی نفرین کردند . راجه زاده هلاک خواهد شد و گفتن این ماجرا مرا خطر جانیست ، اما اینچنین یار جانی را باید نگاه داشت و خویشتن (را) نثار او کرد . و درین اندیشه شب بر وی بدشواری گذشت . و چون نور دیدهٔ افلاک سر از سپهر مشرق برداشت ، راجه زاده از خواب نوشین بیدار گشته سوار شد و باتفاق تاجر پسر راه طی می کرد . تا گاه

۱— د : از روی حکایت

۲— برد دایه

۳— در متن سانسکریت آم یعنی انبه آمده است

۴— ح : چون بخلوتخانه با حرم خود شب

۵— ح : آشکاره

۶— د : را این

حمایل از در و گوهر دید، قصد گرفتن آن کرد. تاجر پسر گفت که دل برین منه که این شعبده‌ای بیش نیست، چه اگر حقیقتی[1] داشتی، در نظر دیگری نیز در آمدی. راجه زاده بدان التفات ننمود. و چون اندک راهی رفتند درخت آمله پر بار دیدند، بخوردن میوهٔ آن رغبت کرده، و تاجر پسر منع کرد. راجه زاده را گران آمده، چون او را مخلص میدانست، بسخن او کار کرد.

و می‌رفتند تا بمنزل مقصود رسیده کدخدائی کردند. و چون راجه زاده خواست که بدرون خانه درآید، تاجر پسر او را از میان دروازه بجانب خود کشید و آن خانه بیفتاد و آن همه سخنان او را باور کرد. و چون شب در خلوتخانه با حرم در آمد تاجر پسر خود پنهانی بآنجا در آمد و در گوشه ای خزیده بود. و راجه‌زاده بر تخت بر آمده پی در پی صد عطسه زد، تاجر پسر همه را جواب گفت. و مراد تاجر پسر حاصل شده قصد بیرون شدن کرد. تا که نظر راجه زاده و حرمش بر وی افتاد[2]. غیرت آن حال اثر محبت در دلش نگذاشت و از روی خشم بحاجبان فرمود تا او را شب بسته نگه دارند و فردا بسیاستش رسانند. و چون روز شد و تاجر پسر را بکشتن‌گاه بردند، گفت: یکبار مرا نزد راجه زاده حاضر سازید، تا سبب در آمدن خانه را بگویم. و چون این حال براجه زاده گفتند، وزرا صلاح در آن دیدند که راجه زاده یکبار او را بطلبد[3]. و چون بیاوردند او ماجرای راه را بیان میکرد و راجه زاده تصدیق سخن مینمود. و چون افتادن او خانه را گفت همه بر وی آفرین کردند و از کشتن خلاصی یافت. راجه‌زاده از آن قصه بر آمده تسلی شد و شادمان گشت و با وی بدستور سابق آمیخته بشهر خود آمد و مردم شهر بر آن حال اطلاع یافته بر وی آفرین و تحسین بی نهایت کردند و راجه زاده با وی بعیش و عشرت زندگی میکرد.

القصه پسران ملوک حکم فیلان مست دارند. هر کس ایشان را از خود کامی و فراخ روی باز دارد او را بکشند، با ایشان و دیوان چه نسبت است که هنگام خنده جان می برند:

مصراع[4]

خون کنند آن زمان که خوش باشند

و هم ازین‌جهت میترسم، ای اختر برج سلطنت، که این خواهر خواندگی که مار است، مبادا در آن هم خلل افتد. چون کلنگ مینا از سوم پریا این بشنید گفت که آنچنان راجه زاده‌ها

۱– ح، د: حقیقی ۲– ح: افتاده ۳– ح: بطلبید ٤– د ندارد: مصراع

را اهرمن می گویند ، واز من حکایت اهرمنان بشنو .

حکایت

آورده‌اند که جگ نستل نام رباطی بود و در آن رباط برهمنی مفلس[۱] می‌بود . روزی برای هیزم بجنگل رفت و تیر بر پایش رسیده خون بسیار بر آمد تا بیهوش گشت . آشنائی رفت و او را بخانه رسانید . زنش بمعالجه پرداخت ، فایده نکرد و اصلا جراحتش التیام نپذیرفت و روانی خون استمرار گرفت . برهمن دل بمردن نهاد . برهمنی دیگر نزد او آمده گفت : مرا دوستی بود بکیه‌دت نام از پس که مفلس و پریشان[۲] بود تسخیر اهرمنان کرده دولتمند شد و مرا نیز تسخیر این طایفه تعلیم نمود . اگر خواهی ترا تعلیم کنم ، تا دیو مسخر تو شده معالجت این جراحت نیز کند . پس با وی گفت که در پاس نیم از شب موی سر گشاده و برهنه شده بی وضو دو مشت کرنج بهر دو دست گرفته تسبیح کنان بچهار راهه برو و کرنج را آنجا[۳] گذاشته بیا و در برگشتن باز پس مبین و خاموش باش ، و همچنین همی بکن ، تا آنکه دیو مسخر گردد و از تو خشنود شده بگوید که این بیماری ترا من دفع ردانم وتنت را نگاهبانی کنم .

چون دوستش این راهنموئی[۴] کرد ، برهمن آن طریق را بعمل آورد و دیو مسخر او گشته از کوه هماچل داروها آورده پای او را معالجت نمود و بیماری او بکلی زایل گشت . برهمن خوشحال شد . دیو گفت که زخمی دیگر هم بنمای تا آنرا نیز به سازم ، واگر ننمائی ترا عظیم آزاری کنم و یا بکشم . برهمن بترسید[۵] و گفت بعد از هفت روز زخم دیگر بنمایم . دیو برهمن را بگذاشت وبرهمن از جان خود نومید شد .

کانگ سینا سخن بدینجا رسانیده از شرم خاموش گشت و بعد از لحظه‌ای باز گفت که آن برهمن را دختری بیوه بود بغایت زیرک . چون پدر را بجهت بهم رسانیدن زخم دیگر حیران دید گفت خاطر ملول مدار ، من آن دیورا بازی خواهم داد . تو با دیو بگو که دختر مرا علت ناری روست ، آنرا فراهم آر والتیام ده . برهمن از سخن دختر شادمان شد وبا دیو گفت که این دختر زخمی دارد . و دخترش اندام نهانی بآن دیو نمود و گفت این زخم

۱— ح : مفلسی ۲— ح : پریشانی ۳— د : بخانه
۴— د: رهنموئی ۵— د : بترسید

را فراهم آرد. دیو دارو و مرهمها استعمال می‌نمود و آن زخم التیام نمی‌یافت. و چون از معالجه آن بتنگ آمد هر دو ساقش را بر دوش خود[1] نهاده بتعمق نظر در آن زخم نگاه کرد. ناگه نظرش بر[2] سوراخ مقعد افتاد، حیران شد و با خود گفت: هنوز یک زخم التیام نیافته زخمی دیگر پیدا آمد. راست بوده است این که یک مشکل حل نشده مشکل دیگر پیش می آید. دیو را مشکل عظیم پیش آمده از گرفتاری[3] بدان معالجه ترسید و از آنجا بگریخت و دختر برهمن او را اینچنین بازی داد و پدر را خلاص ساخت.

القصه کار های دیوان ازین نوع باشد و پسران ملوک در کودکی و نادانی مثل دیوان باشند. اگرچه مسخر و مطیع کسی شوند، اما بعقل کامل و تدبیر درست نگاه داشت خود کردن واجب باشد، و دختران راجه‌ها مانند دیوان بدکار و در بند آزار باشند. صحبت من با تو از چنین آفتها دور است و از حادثه‌ها محفوظ، خاطر جمع دار.

چون سوم پربا این حکایت از کلنگ سینا شنید شادمانی نمود. بعد از آن گفت که ازینجا غار من شصت فرسنگ راه است و من مدتی اینجا گذرانیدم. اکنون برخصت تو متوجه خانهٔ خود می شوم و وقت غروب شد. کلنگ سینا از مفارقت خواهر خوانده می نالید و میگفت. خدای تعالی مرا وصال تو روزی کناد.

سوم پربا او را وداع کرده بهوا بر آمد، و کلنگ سینا چون دید که او براه هوا رفت، با خود گفت که این خواهر خواندهٔ من حوریست یا پری یا بدیادر زاده‌ای، و بهر حال بهشتی نژادی است، بر هوا میرود. و بهشتیان را با آدمی ملاقات می باشد، چه زن بشت رکیشر، ارندتی، با دختر راجه پرته دوستی کرد و پدرش از برکت دوستی او گاو کام دهن صرب را از بهشت باین عالم آورد، چنانکه از برکت شیر خوردن او آن راجه که از بهشت رانده شده بود باز بهشت رسید. و از نسل آن گاو این همه گاوان پیدا شده در عالم با آدمیان مالوف شدهاند. خوشا طالع من، که بهشتی سرشتی خواهر خواندهٔ من شد، چون فردا آید از اصل و نسبش بپرسم. کلنگ سینا را شب درین فکر گذشت و سوم پربا نیز بمنزل رسیده در خیال او گذرانید.

۱ــ د: دوش نهاده
۲ــ د ندارد: بر سوراخ مقعد ... برای خوشدلی تو آورده‌ام
۳ــ ح: گفتاری

موج سوم

روز دیگر سوم‌پربا از راه هوا باز آمد و صندوق پر از لعبتهای چوبین برای بازی کردن او آورد. و کلنگ سینا از دیدن او شاد کام گشته او را بشوق تمام در کنار گرفت و بپهلوی خود بنشاند و گفت: ای خواهر، این شب، که سه پاس بیش نیست، زیرا که نیم پاس از اول به بیداری رود و نیم پاس آخر نیز در برخاستن و استعداد نمودن، بی روی مهوش تو بر من برابر صد پاس گذشته، تا دانی که محبت ازلی که مرا با تست چه رتبه داشته باشد؟ و آن محبت همچنان هست، هر چند تو بهشتی نژادی و من آدمی زاد. و اگر تو میدانی که این محبت مرا با تو در نشاه سابق چگونه بوده است بگوی. سوم پربا گفت من از آنها نیستم که چنین چیزها بر من کشف شده باشد، که دیوتاها در ادراک احوال نشاه سابق عاجزند، مگر بعضی که اعمال خیر ورزیده‌اند وریاضت بسیار کشیده از برای کشف حال سابق و با کسان که معرفت حق حاصل نموده اند، ایشان احوال قدیم را بیاد آورند.

چون سوم پربا این سخن بگفت کلنگ سینا از روی دوستداری و محبت پرسید که ای خواهر خواندهٔ من، مرا از اصل و نسب خود خبر ده که کدام بهشتی پدر را وجود تو زینت داده است و این صندوق که آوردی برای کیست و اندران چیست؟

سوم پربا چون سوال او را از روی مهربانی و دوستداری دریافت، گفت: در هر سه عالم که عبارت از آسمان و زمین و قعر آنست می نام دیتی مشهور است. او عادات دیتان را که دیوتاها جنگ میکنند گذاشته در پناه نارایین در آمد، و او امانش داد. و چون صاحب رقه بود برای اندر تختی راست ساخت. اما چون از کیش دیتان برآمد، دیتان بر وی خشمگین شدند و او از بیم آنها بر بالای بنده کوه درمیان غاری جای گرفت که آنجا رسیدن دیتان محال بود. وازین دیت ما دو دختر پیدا شده‌ایم، کلان سویم پربا نام و او در خانهٔ[1] پدر است، و من سوم پربا نام دارم. وصرا درهمین[2] ایام به پسر کبیر[3]، نه کنور نام بزنی داد و مرا انواع شعبده و لعبت بازی آموخت. و این صندوق از آن لعبتها پر ساخته برای خوشدلی تو آورده‌ام[3]. پس سر[4] صندوق را بگشاد و آن لعبتها را در حرکت آورد. یکی

۱– ح: خرقه
۲– ح: در متن سانسکریت و در متن فارسی بیشرون آمده است
۳– د ندارد: برسوراخ متعد ... برای خوشدلی تو آورده‌ام
۴– ح: پس صندوق

از آنها را اندک حرکتی داد و آن لعبت بهوا بر آمده ریسمانی که در آن گل درکشیده بودند آورد و همچنین ایثارق کرد ، و لعبتی دیگر آب آورد ، و لعبتی دیگر باشارت او در رقص در آمد ، و لعبتی در سخن آمد . وبدین حرکات او را خوش وقت ساخت .

بعد از آن سر صندوق را پوشیده کانگ سینا را وداع کرده بجهت ملاحظهٔ خاطر شوهر بخانه رفت . و کانگ سینا را از تعجب در حال لعبتها اشتهای طعام رفت و بخیال سوم پربا خوشحال وخورسند بود و آن روز مطلقا طعام نخورد و از آن همه نعمتهای هر روزه مستغنی شد مادرش تصور کرد که مگر بیمار شده که چیزی نمی‌خورد . آنند نام طبیب را طلب داشت. چون در بشره‌اش نظر کرد گفت : از کمال شادمانی گرسنگی را فراموش کرده ، ودلیل آنست که روی او شگفته و خندان است وچشمانش بغایت شاداب ، گواه این حال هم چهرهٔ اوست . مادرش پرسید که سبب این شادی بگوی دختر حکایت آشنائی سوم پربا را بتمام بیان کرد . مادر از چنان پیوندی شایسته شادکام گشت و بر دختر آفرین کرد و او را نعمتی مرغوب بخورانید .

وسوم پربا روز دیگر باز آمد و با کانگ سینا گفت که من نیز خواهر خواندگی ترا بشوهر خود که دانندهٔ حال سابق است عرض کردم . او راضی شد و مرا اجازت هر روزه ملاقات با تو داد ، تو نیز از پدر و مادر خود دستوری خواه ، تا هر دو بی غم و اندیشه باهم ملاقات میکرده باشیم . وکانگ سینا همان دم دست سوم‌پربا گرفته نزد مادر وپدر رفت واو را بدیشان نموده طریقهٔ دوستی و خواهر خواندگی خود را با وی پیش ایشان ظاهر ساخت. ایشان بدیدن سوم‌پربا خرم و شاد کام گشتند و دختر خود را برین کار تحسین کردند وآفرینها گفتند . وسوم پربا را بغایت عزیز داشته گفتند که ما دختر خود را بتو سپردیم ، شما هر دو بفراغ خاطر باهم صحبت بدارید وبازی کنید .

پس هر دو دستوری گرفته بیرون آمدند و بزباطی که راجه کانگ دت ، پدر کانگ سینا ساخته بود بجهت بازی کردن رفتند و آن صندوق پرلعبت را نیز برای بازی همانجا بردند . و از آن میان لعبتی بیرون آوردند که شکل دیو داشت ، و بجهت پرستش دیوتا بد نام از وی ما یحتاج را[1] طلب داشتند . آن لعبت براه هوا رفت ، و بعد از مدتی آمد و دستهٔ گل نیلوفر زرین با نگینهای جواهر مرصع آورد وبآن گلها بد را پرستش کردند .

۱ــ د : مایحتاج طلب

القصه راجه این حال را معلوم نمود و با حرم خود آمده دید و شادمان شد . پس از سوم پریا احوال آن لعبتها پرسید . سوم پریا گفت : این لعبت بازی مرا پدر آموخته و این لعبتها از پنج عنصر که نزد برهمنان هوا عنصر پنجم است پیدا شده اند . و این یک لعبت خاک است و خاصیت او آنکه او دری که بربندد هیچکس نتواند کشود و این لعبت دیگر آبی است ، بصورت جانوری زنده . در تلفها درآید ، و لعبت دیگر آتشی است ، از شعله های آتش او می آید . و لعبت دیگر بادی است و خاصیت او آمد و رفت است . لعبت دیگر هوائی است و خاصیتش آنکه او در سخن می آید . و حکمت این عملها را من از پدر آموخته‌ام ، ولیکن لعبتی که نگاهبان آب حیات است ، آنرا جز پدرم هیچکس نمیداند

ایشان درین سخن بودند که چاشت شد و ناقوسها در صدا آمد . سوم پریا براجه کلنگ‌دت عرض کرد که اگر دستوری فرمائی کلنگ سینا را با خود ببرم و نعمتی لایق او را بخورانم ، و او رخصت داد . و سوم پریا فی‌الحال محفه‌ای نمودار ساخت و کلنگ سینا را باخود نشانیده با خادمان خود براه هوا در یک لحظه بخانهٔ پدر خود که در کوه بنده بود رفت و او را بخواهر کلان خود سوبم پریا ملاقات داد . و او سوبم پریا را تسبیح بدست با موی ژولیده دید ، تو گفتی شه پری پارو نام است که بترک لذتهای دنیوی گفته به عبادت مشغول گشته . او را سلام کرد و[1] او ماحضری از میوه پیش آورد و (سوم پریا) گفت : این میوه‌ایست که از خوردن آن جمال و جوانی ترقی کند و پیری روی ننماید[2] ، و ترا برای خوردن این میوه اینجا آورده‌ایم . و کلنگ سینا از آن میوه‌ها بخورد ، تو گفتی در آبحیات غسل کرده جوانی را تازگی داد و از پیری رست . پس بباغ آن شهر در آمده باهم گلگشت نمودند و کلنگ سینا از تماشای آن باغ و سیر شهر و بوالعجبیهای آن حیران شد .

بعد از آن سوم پریا او را بشهر تکششل بخانهٔ پدرش رسانید و او آنچه تماشا کرده بود بمادر و پدر بیان نمود و ایشان از آمدن او[3] و رسیدن باعلی مرتبهٔ جوانی و جمال شاد کام گشتند و درمیان آن دو تن محبت استحکام گرفت . روزی سوم پریا با کلنگ سینا گفت که تا ترا بشوهر ندادماند مرا با تو این محبت و آمد و رفت هست ، و بعد از وقوع آن آمدن من محال خواهد بود ، چه شوهر خواهر خوانده را روی نمودن روانیست . و برین کار رضا هم نباید داد ، چه اگر

۱ــ د : کرد او   ۲ــ د : نماید   ۳ــ ج : او رسیدن ، د : آمدن و

مادهٔ میش با مادهٔ گرگ خویشی کند ، از دست گرگ هرگز نرهد ، و خداوند اشتها که بر دو جنس حلوا دست یابد البته هر دو حلوا بخورد . و هم‌درین معنی حکایت کیرته‌سین بگویم :

حکایت

آورده‌اند که در شهر پاتل‌پتر دن‌پالت نام بقالی بود ، دختری داشت کیرته‌سین نام ، در غایت خوبی . او را با دیو سین نام بقالی که در شهر مگد دیش بود نسبت کرد . و دیو سین خدا ترس بود و پدرش از سر رفته ، اختیار خانه بدست مادرش بود . و چون مادر او را شیفته و دوستدار زن می یافت بر دلش گران آمد . عروس را پنهانی از پسر خود می آزرد . و او این معنی بر شوهر خود ظاهر نمی توانست کرد ، جفا میکشید و تحمل می آورد .

وقتی دوستان و خویشان دیو سین بر آن آوردند تا بجهت تجارت که موجب افزونی مال است سفر اختیار کند و بطرف شهر ولب عزیمت نمود . کیرته سین با شوهر خود گفت : تا تو اینجا بودی هر آزاری که مادرت مرا میکرد برمیداشتم . اکنون که تو به سفر میروی ، ندانم که حال من از جفای او بکجا رسد ؟ دیو سین از تعلق خاطری که بزن داشت بر حال او آرمیده با مادر گفت که من عزم به سفر دارم . کیرته سین را بتو می سپارم ، شفقت از وی دریغ نداری و بی موجبی[1] آزار او نجوئی . مادرش ازین سخن آشفته گشته از خشم بر افروخت و کیرته سین را طلب داشته گفت : اگر من هرگز ترا آزار کرده باشم بگوی . او از شرم سر در پیش انداخت . مادر راه سخن گشاده دیدهٔ[2] گفت من ترا و او را برابر دوست میدارم ، خاطرت جمع باد .

دیو سین تسلی شده سفر را پیش گرفت و کیرته سین ملول گشته بفکر زندگانی خود فرو رفت و در وقت وداع شوهر ناله و زاری در گرفت و با وی گفت : مرا بی تو زیستن محال خواهد بود . و چون شوهرش برفت ، مادر شوهرش در مقام آزار او شد ، با یکی از کنیزان در لت کردن او اتفاق کرد . پس او را نزد خود طلبیده ناسزا گفت و عربده نمود و گفت : پسرم را بدام خود درآوده‌ای[3] و دلش را بر من گران کرده‌ای . پس سوی سرش

۱ــ د : موجب ۲ــ د : دید ۳ــ د : در آورد

بگرفت و چنان لگد باتفاق کنیز بر پشت و پهلویش بزد که تنش خسته گشت و جانش آزرده[1] . بعد از آن او را در زیر خانه[2] خالی بند کرده شامگاهان قلیلی از طعام بوی دادی ، تا ضعف بدن بمفارقت شوهرش بار محنه بمحنت تمام بمیرد ، و[3] بعد از آمدن[3] پسر ظاهر کند که گریخته رفت .

او در آن زیر خانه محبوس می بود . روزی با خود اندیشید که من باوجود پارسائی و خوبی و اصالت نسب و پیوند یافتن بشوهر مالدار ، دریغ که از دست جور خوشدامن در عنت و بلا افتاده‌ام راست بوده است آنکه گفته اند که کاشکی دختر نزادی . پس اولی اینست که بهر حیلتی خود را ازین بند جائیکه برهانم . ناگه کلندی در آن خانه بنظرش افتاد ، تو گفتی کلید صبر بود که در فرج بر رویش بگشود . پس با آن کلند زمین آن خانه را محاذی خانه[4] خود بکند ، بحدی که راهی وا کرده چراغ روشن یافت ، همانا عمل خیر او را روشنائی[4] پیش آورد ، هرچه در خانه از نقد و متاع نفیس داشت ، صیحدم برگرفت و بیرون رفت . و بخانه[4] پدر قرار رفتن نتوانست داد و با خود مقرر ساخت که نزد شوهر برود ، چه زنان پارسا را جز شوهر پناهی نباشد .

پس غسل کرده لباس مردانه که ملوک را سزد در پوشیده خویشتن (را) بیاراست[5] وساز سفر کرده شب در خانه[4] بقال فرود آمد و همراه جست . سعدرسین نام بقالی بجانب شهر ولب که شوهرش بآنجا[6] رفته بود عزیمت داشت . باتفاق او با کاروان روان شد و خود را پسر پادشاهی ظاهر ساخته[7] گفت : من از جور شرکای مملکت بر آمده‌ام ، چون در شهر ولب خویشی و تبار بسیار دارم بآنجا میروم .

بقال[8] او را عزت همی داد و میرفتند ، تا کاروان بدشتی رسید و اکثر آنرا طی کرده شب در آنجا کردند . ناگه شغال بانگ کرد و مردم شگون بد را در یافتند ، همه سلاح بدست گرفته آمادهٔ دفع و مستعد جنگ شدند . وآن زن بر ضعف طالع خود دریغ خورده با خود گفت که عمل زبون بختان در تاثیر بخشی مانند نسل مردم روز افزونست . آنجا از خوشی

۱— د : آزرده و ۲— د : بمیرد بعد ۳— ج : ازان
۴— ج : روشنی ۵— د : خویشتن وساز ۶— د : ولب شوهرش بخانه
۷— د : ساخته و گفت ۸— ج : بقالی

دامن آزارها کشیدم و اینجا درچنین حادثه‌ای افتادم. ومرا از کشته شدن هیچ غم نیست، غم من از آنست که من کشته شوم و خوشدامنم بشوهر من بگوید که او بکسی دلبستگی پیدا کرده همراه او رفت. و دیگر آنکه اگر مرا دزدان برهنه کنند رسوا شوم. پس مرا حفظ حال وناموس خود کردن ضروری است.

و این‌معنی با خود مقرر ساخته گریزان شد، تا بدرختی رسید که مانند غار مجوف بود. همانا راستی حالش رهبری کرده بآنجا آورد در آنجا در آمد و خود را ببرگ درختان پیچید، وچون اخلاص شوهر بر وجه کمال داشت، بامید وصال زنده می بود. ولشکری از دزدان بر سر کاروان ریخت و جنگ عظیم شد و در آخر سعدوسین کاروان سالار باهمراهان و یاران کشته شد ودزدان ظفر یافته متاع را بتمام بردند. و کیرته سین درمیان آن درخت شب را بآسایش گذرانید. آری، زنانی که پارسا باشند وبااعتقاد و اخلاص شوهر را بپرستند، از عالم غیب ایشان را نگاهبانی شود.

چون روز شد، از آنجا بر آمد، پلنگی را دید، پلنگ او را نیازرد و بگذشت. درویشی بآنجا رسیده آبی بدو داد. کیرته سین آب بخورد و قوتی یافت. درویش او را راه بنمود و غایب گشت. کیرته سین مانند کسی که آب حیات خورده باشد از تشنگی و گرسنگی فارغ شده براهی که او را درویش بنمود میرفت، تا آنکه آفتاب عالمتاب بنقاب مغرب در آمدن خواست[1] و خطوط شعاع را که بهندی[2] کرن گویند و آنرا بمنزله دست اعتبار میکنند دراز کرد[3]. این معنی را از نیر اعظم اشارت یافت بدانکه یک شبی اینجا بمشقت بگذران. وآنجا درختی عالی را که تنه آن همچو غار فراخ خالی بود یافته در اندرون آن در آمد و تخته‌ای پیش آمده در آنرا بپوشید.

کیرته سین از سوراخ آن تخته نظر کرد، دید که دیو زنی با بچگان خود آمد. بر خود ترسید و گفت: عجب که ازین بلا خلاصی یابم او درین اندیشه بود که[4] دیو زن با بچگان بر درخت بر آمد و بچگان از وی قوت طلبیدند. گفت: من امروز بجزاری بزرگ رفته بودم، چیزی بدستم در نیامد، و از جماعت شاه پریان نیز بگدائی چیزی خواستم، هیچم ندادند. از بیرون گدائی کردم. او از اصل ونسبش بپرسید، پس گفت: تو از

۱- د: است ۲- د: بهندوی ۳- د: کرد واینمعنی ۴- ج: و

پشت کوه‌دوش متولد شده‌ای. درین نزدیکی شهریست، آنجا برو که بسمت‌تام راجه[1] آن شهر آنجان صاحب خبر است که درین بیابان فراخ زمین شبان رمه[1] تمام رعیت است، زیرا که از رعایا خراج و زکوت[1] می گیرد. و او را در اثنای شکار اندرین دشت هزار پای در گوش خزید و بمرور ایام در گوش او تخم نهاد. و راجه از آن رنج خشک شده و طبیبان حاذق رنج وی را نمیدانند، در علاج او عاجزاند. درین زودی خواهد مرد. تو گوشت آن مرده را چنانچه عادت تست بخور که از خوردن آن تا شش ماه گرسنه نخواهی شد. بیرون لطفی که در باب من کرد این است. اکنون مرا انتظار این وعده[2] باید برد.

بچگان دیو زن با وی گفتند که اگر کسی تشخیص مرض او کرده معالجه نماید شاید بهد. گفت: البته بهد. بچگان از مادر پرسیدند که علاج آن چیست؟ گفت: اول روغن گرم کرده بر سر او باید ریخت و هنگام نیم روز مدتی او را در آفتاب باید نشانید. و یک سرنی که میانه تهی باشد در گوش او نهاده، سر دیگر را در سوراخی که در[3] سر پوش کوزهٔ آب سرد کرده باشند بند کنند، تا چون از تاب حرارت روغن و آفتاب هزار پایان در جوش و خروش آیند، میل بجانب سوراخ گوش که هوای سرد از آنجانب بایشان رسد کرده در آن نی درآیند و یک یک در کوزهٔ[4] آب بیفتند، وبدین تدبیر راجه ازین رنج مهلک خلاص میشود.

دیو زن با بچگان خود بر بالای درخت این سخن بیان کرد و کیرته سین در کواک درخت این همه بشنید و با خود مقرر ساخت که اگر ازینجا بسلامت بر آید بدین معالجه آن راجه را از رنج خلاصی داده شکرانه[1] آنرا تخفیف زکات این دشت و بیابان التماس نماید، تا آمد وشد کاروان بیشتر شود. وسمدرسین بقال[5] نیز این‌معنی را آرزو میکرد که اگر راه اینچنین شود بهتر باشد. وبر شوهرم نیز آمد شد این راه آسان گردد، ومن همانجا انتظار آمدن شوهر ببرم.

کیرته سین را درین فکر شب بمحنت بسر آمد. صبحگاهان از آنجا باهستگی تمام بر آمده همان طور بلباس مردان بیابان می برید، تا آخر روز نزدیک بدهی رسیده گوبانی را دید.

۱— ح: خراج زکوة ۲— ح: مرا برین وعده انتظار باید ۳— د: که سر پوش
۴— د: کوه ۵— ح: بقال

از وی پرسید که این ده چه نام دارد ؟ گاوبان گفت : اندکی ازین گذشته شهر راجه بسدت است و او بغایت کریم است ، اما چون رنج مهلک دارد نزدیک بهلاکت رسیده است. کیرته سین گفت که مرا بر علاج و دفع آن مرض دستی تمام است. اگر کسی مرا نزد او برد ، معالجت کنم . گاوبان گفت : من ترا آنجا[1] ببرم که خانهٔ من درهمان شهر است.

پس برفتند تا دربار راجه ، و گاوبان صورت حال را بحاجب معلوم نمود[2] . حاجب خوبی[3] صورتش را دلیل سیرت یافته از راجه دستوری باز خواسته و راجه او را دیده از سخنان خرد مندانهٔ او دانست که معالجه می تواند کرد . پس با وی گفت که اگر این رنج من علاج پذیرد ، نصف ملک بر تو ارزانی دارم . و من هم در خواب دیده‌ام که زنی آمده گلیم سیاه از سر[4] و دوش من بر داشته است . وچون ترا دیدم ، دل من اقبال نمود . بدانکه تو علاج توانی کرد . کیرته سین گفت : امروز بیگاه شده ، فردا دست بمعالجت میکنم ، خاطر راجه جمع باد . این بگفت وفرمود تا روغن بر سر راجه ریختند و آن شب راجه فی الجمله آسایش یافت و خوابش برد . مردم راجه از درون و بیرون زبان بتحسین او گشادند راجه[5] او را بغایت عزیز یافت و بسیار حرمت داشت وبرای او منزلی علیحده تعین نموده[6] کنیزان و خادمان برای خدمت گاری او تسلیم فرمود .

روز[7] دیگر چون نیر اعظم بوسط النهار[8] رسیده هوا حرارت تمام گرفت ، کیرته سین در حضور وزرا و اعیان دولت بهمان نوع که دیو زن گفته بود و بالا مذکور شد از دماغ راجه برهگذر سوراخ گوش صد وپنجاه هزار پای بیرون آورده در کوزهٔ آب بداشت و راجه را از روغن و شیر[9] غذای دلپذیر فرمود ، تا بمرور قوت پیدا کرد[10] .

و مردم[11] از تماشای آن همه هزار پا حیران گشتند و راجه را دهشتی پدید آمد و با خود یقین کرد که همانا دیگر باره از عدم بوجود آمد . پس شادمانی کرد و غسل بر آورد و جشنی عظیم ترتیب فرمود و کیرته سین را نوازش نمود و نصف ملک و سلطنت بوی داد.

۱— ح : بآنجا
۲— د : کرد
۳— د : چون
۴— ح : بر
۵— ح : مردم راجه
۶— د : فرموده
۷— ح : وروز
۸— ح : بواسط النهار
۹— د : شیر و روغن
۱۰— د : کرده
۱۱— د : مردم همه

و او قبول نکرد ، اما آنچه از زر و اسپ و فیل ، راجه و حرمها و وزراء و امراء بوی دادند و گفتند که او سبب حیات ولی نعمت ما شده است آنرا بگرفت و بطریق امانت بخزینه‌دار راجه سپرد و[1] گفت : مرا روزی چند ریاضتی باید کشید و انتظار نتیجه برد . پس بهمان لباس آنجا می بود و راجه و مردم او کپرته سین را معزز و مکرم می داشتند .

و در آن نزدیکی خبر یافت که کاروانی می آید و گفتند که دیو سین نام بازرگانی از شهر ولب درین کاروان است ، و آن خود شوهرش بود . کپرته سین پیش رفته در کاروان شوهر خود را یافت و مانند ماده طاؤس که از دیدن ابر نشاط کند خوشدل شد و در پای شوهر افتاد و با آنکه در لباس مردان بود شوهرش بشناخت و در شگفت افتاده او را حیرتی عظیم دست داد . و چون راجه برین حال اطلاع یافت بی اختیار بدیدن آنها شتافت و از کپرته سین حقیقت حال پرسید و او ماجرای ناسازگاری خوشدامن و آنچه بر وی گذشته بود در حضور شوهر بیان نمود . دیو سین بشنیدن آن قصه پر غصه از مادر برنجید و دل از دیدن او و رفتن بوطن خود بر گرفت و نیت اقامت در همان شهر کرد . آری ، زنان پارسا که اخلاص و اعتقاد شوهر ایشان را بجای رخش است و بر آن سوارند و بزره عصمت و پارسائی مسلح‌اند و سلاح عقل در دست دارند و آنرا کارمی فرمایند، البته بر مراد دل ظفر می یابند .

و مردم آن شهر بر خوبی حال آن زن واقف شده فریاد آفرین و تحسین بر فلک رسانیدند و در اخلاص و اعتقاد او بشوهر که آن همه جفا و آزار که هزار بار مرگ بهتر از آن بود کشید و خود را بشوهر رسانید حیران گشتند . و راجه را این صفت از وی بغایت الغایت پسندیده افتاده او را خواهر خواند و گفت : نیکنامی این عورت در اخلاص شوهر بهتر از آوازهٔ رام‌بدوست ، و مرا جان بخشی کرده است . بعد از آن کپرته سین با راجه گفت که اکنون بفرمای[2] تا آن عطاها از اسپ و فیل و زر و متاع که امانت من نزد خزینه دار است بشوهرم بسپارند . و راجه آن اموال با چیزهای دیگر بشوهرش دیو سین تسلیم نموده بخلعت خاصش تشریف داد . و دیو سین آنرا باموال تجارت خود جمع آورده قطع نظر از مادر نمود و در خدمت راجه هم در آن شهر سکونت اختیار کرد و از راجه سیورغالی یافته اوقات خوش

۱- د : سپرده گفت ۲- د : بفرمائی

پیگذارند. و کیرته سین مانند دولت جسم با شوهر در ساخته بود و از کار پسندیدهٔ خود سزاوار تحسین و آفرین مردم عالم شده بود و از آن خوشدامن جفا کار خلاصی یافته. والحق زنان پارسا که بسلاح عفت آراسته باشند، هر چند در شدت و غربت افتند، بیمن همت توفیق حق رفیق حالشان گردد و خود را بمراد رسانیده شوهر خود را کامیاب و نیکنام سازند.

چون سوم پریای[1] پری زاد این حکایت با کلنگ سینا بیان نمود، گفت: ای خواهر، همچنین عروسان را از خوشدامن و خواهر شوهر آزارها میرسد و از آن آفتها می‌زاید. و من امیدوارم که ترا در خانهٔ شوهر ازین مردم زحمتی نرساد. کلنگ سینا از استماع این حکایت و مهربانی سوم پریا با دل پر شوق از وی دستوری خواسته بخانهٔ خود روان شد.

۱— ج ا: پریا پری زاد

موج چهارم

چون سوم پریا از راه هوا بسوی خانه روان شد. کلنگ سینا از کمال محبت بر بام بر آمده از عقب او میدید. و هم در آن زمان جوانی از دودمان سلطنت از طایفهٔ بدبادراقه مدن پیک نام در هوا میرفت. ناگه نظرش بر کلنگ سینا افتاده دل از دست داد و سودائی شده باخود میگفت که باوجود آن همه حسن که پری زادان بدبادران راست، آب بر دست این حور سرشت نتوانند ریخت، با حسن وی از حور حکایت نتوان کرد. اگر چنین صاحب جمال سرا بزنی میسر نگردد، زندگی برمن تاوان است. باز با خود اندیشید که طایفهٔ ما را با آدمی زاده وصلت روا نباشد، اما من بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم. و با این همه متوجه علم برگرت شد، تا چه فرماید؟ و آن علم بصورتی مصور گشته حاضر شد و با وی گفت که ای جوان، این دختر در اصل حور نژادست و بنا بر دعای بد و نفرین کسی در خانهٔ راجه کلنگ دت حلول کرده. جوان ازین سخن شادمان گشته بخانهٔ خود رفت و از کار های دیگر دل فارغ ساخته همگی خود را باندیشهٔ او سپرد و گفت: او را بزور آوردن و صحبت داشتن از راستکاری[1] دور است و شاید که بنفرین کسی مبتلا شوم، اما جهت حصول وصال او بعبادت آفریدگار کار ساز توسل کنم، تا این پیوند ما باهم[2] اصلی داشته باشد.

و برین عزم روز دیگر بکوه رشب رفته بیک پای بایستاده بترک طعام گفته باین ریاضت قرار داد. و چون مدتی این ریاضت کشید از غیب آوازی شنید که این کلنگ سینا را در عالم بشری هیچکس بخوبی نظیر نیست، مگر راجه وتسیشر که خواهان پیوند اوست و از بیم زن سابق باسودت نام او را نمی تواند بزنی خواست. و کلنگ سینا نیز اوصاف او شنیده مایل گشته که او را بوی بزنی دهند. تو پیش از عقد و ازدواج ایشان نزد کلنگ سینا رفته بهنجاری با وی صحبت دار و کام خود برگیر.

جوان این نوید یافته برسر تل کوه کال کوت که خانه آنجا داشت رفت. و در آن ایام سوم پریا از راه هوا روزانه نزد کلنگ سینا آمدی و شبها بجای خود رفتی.

۱ــ د: وستکاری ۲ــ د: ماهم

روزی کلنگ سینا او را در خلوت گفت که ای خواهر خوانده ، راز نهانی دارم ، از من بشنو که ایام عروسی من نزدیک رسیده ، زیرا که از شهر تکششل بجهت خواستگاری من بسا ملوک قاصدان فرستادند[1] و پدرم آنها را[2] نومید برگرداند ، مگر قاصد راجه شهر شراوست که او را فی الجمله رضا داده[3] و مادرم نیز به پیوند او راضی است . و میدانم که ضرا بوی میدهند ، چه او از قبیله اصیل کوروان و پاندوان است و پرسین دت نام دارد . سوم پربا بمجرد شنیدن این سخن گریه درگرفت و کلنگ سینا سبب آن را پرسید . سوم پربا گفت : داماد را چند چیز باید : جوانی و جمال ونسب عالی ودولت دنیا و این مرد جوانی وجمال ندارد چه من پرسین دت را دیده‌ام که پیراست وگل روی تو از اثر نکبت صحبتش پژمرده گردد ، من زین غم میگریم . اما اگر پیوند تو با راجه وتسیشر دست دهد ، همانا این صورت تو معنی خود را ظاهر گرداند .

کلنگ سینا ازین سخنان پکچهتاله مهربانانه سوم پربا بغایت شادمان شد و دلش مایل وصال راجه وتسیشر گشت و از وی پرسید که او از کدام قبیله است و احوالش چیست و او را ادین چرا میگویند و وتسیشر از چه می‌نامند ؟

سوم‌پربا گفت وتس نام مملکتی است که زیور عروس گیتی است و در آن مملکت شهریست کوشانبی نام که همانا بهشتی است بر روی زمین . و او فرمان روا و صاحب آن مملکت است ، و از آن است که او را وتسیشر گویند . و از فرزندان ارجن پاندو است . ارجن را پسری بود ابهی نام که لشکر کوران را شکست داد ، و او را پسری بود پربچت نام ، چراغ دو دمان خود ، و از وی جنمجی نام پسری بوجود آمد صاحب خیر ، او را پسری شد شتانیک نام که این شهر کوشانبی را فتح نمود . و او در وقتی که میان دیوان ودیتان کار زار واقع شد بسیاری از دیتان را رو براه عدم کرده خود نیز از پی ایشان رفت . و از وی فرزندی سهسرانیک نام پیدا گشت که ستودهٔ مردم روی زمین بود و اندر برای او ارابه فرستادی و ببهشت آمد و رفت کردی . و او را از زنی که مرگوتی نام داشت این فرزند ادین نام متولد شد .

۱- د : فرستاده اند
۲- د : اینها
۳- ج : رضا باز نمود

و ادین برای آن گفتند که مادرش سرگوتی را در ایام حمل دل بنشستن و غسل کردن در حوض خون کشید ، شوهرش از کشتن این همه جاندار که از خون آنها حوض پر شود احتراز نموده از آب لاک حوضی پر کرد و سرگوتی در آن حوض غسل بر آورد . و چون بکنار حوض نشست و رنگش سر تا قدم سرخ شده بود ، ناگه مرغی از جنس سیمرغ از زبر سرش گذشته بگمان گوشت چنگ در وی زده او را ببرد و هوا گرفت و بر سر کوه ادی که مشرق و مطلع نیر اعظم است فرود آورد . و آنجا مقام جم دگن عابد بود ، پسر وانه او افتاده او را دل داد و گفت : اندوهگین مباش که ترا با شوهر ملاقات خواهد شد .

وسبب مفارقت او ازشوهر آن بود که چون سهسرانیک ببهشت آمد و رفت نمودی ، روزی تل اتم نام حوری بر وی فتنه شد ، و او با آن همه خوبی آن حور ، که او را از هر حسن وخوبی مقدار گنجدی برچیده آفریده‌اند ، بوی التفات نکرد . تل اتم او را نفرین کرد و گفت که تو بعشق کسی که دل داده‌ای ترا از وی چندگاهی جدائی[1] روزی شود . وراجه و سرگوتی از هم جدا افتادند و سرگوتی مدتی در مقام آن عابد گذرانید و این پسر آنجا زائید. واز غیب آوازی شنیدند که ادین پادشاه روی زمین پیدا شد و نیز از وی پسری بوجود آید که سرور تمام بدپادران باشد . چون بر کوه ادی متولد شد و این آواز از غیب رسید او را ادین خواندند.

وبعد از مفارقت سرگوتی ، ماتل اشجی اندر ، راجه سهسرانیک را خبر داد که بجهت نفرین تل اتم درمیان شما جدائی واقع شده بود ، اکنون مدت مفارقت بسر آمد و درین اثنا صیادی از کوت ادی رسیده نشان سرگوتی داد و از هوا نیز آوازی شنید . راجه شاد کام گشت وآن صیاد را رهبر گرفته بکوه ادی رفت وزن وفرزند خود را گرفته بشهر کوشانبی آورد. وچون پسر را بغایت قابل یافت او را منزلت خانی داده سلطنت میراند و چون مدتی گذشت واز عیش و کامرانی و تمتع لذات جسمانی سیر آمد امر سلطنت بفرزند تفویض نموده خود با مرگوتی در بیابان سهاوت که ارواح ازآن راه ببهشت میروند سر نهاد . و راجه ادین تمامی ممالک بدوان را متصرف شد و اکنون پوگندراین وزیر در خدمت او متعهد امور سلطنت است.

سوم‌وریا سخن باینجا رسانیده گفت که بجهت پادشاهی مملکت وتس به وتسیشر شهرت

۱ــ د: چند گاهی روزی

گرفته و او در حسن و جمال کام دیو ثانی است . ای خواهر خوانده نازنین ، در عالم هم لایق شوهری تست . و میدانم که او نیز جویای حسن است و آوازهٔ حسن تو[1] عالمی را فرو گرفته و حکایت خوبی تو باو رسیده از دل و جان خواهان تو خواهد بود . اما دختر راجه چند سواسین که با سودت نام دارد در خانه[2] اوست و او از خویش و تبار قطع نظر کرده او را گزیده است . و در حسن و جمال خوشتر از اوشا و شکنتلا که هر دو حورند هست . و ترباهن دت نام پسری از وی متولد شده که از عالم غیب او را نوید سرداری پدیداران داده اند . بنا بر آن راجه وتسیشر پاس خاطر آن حرم میدارد و از بیم او نیازمندی بتو نمی تواند کرد . و من آن حرم را دیده‌ام ، در حسن بتو برابر نمی تواند شد .

چون سوم‌پربا این حکایت گفت کلنگ سینا گفت : اختیار من بدست پدر و مادر منست و از من درین باب حرف زدن لایق نه . تو صاحب تدبیری ، آن قدر که توانی درین کار جهد بنمای ، امید وارم که حق سبحانه راست آرد . و مناسب این حال حکایتی یاد دارم ، بشنو .

حکایت

در شهر اجین راجه‌ای بود بکرم سین نام ، دختری داشت تیجسوتی نام که از غایت حسن و خوبی هیچ راجه را بشوهری نمی پسندید . وقتی بر منظری اشسته بود ، جوانی صاحب جمال بنظرش در آمد . دلش خواهش او نمود و مفتون او شده راز دل بخواهر خوانده درمیان نهاد و بطلب[3] جوان کس فرستاد[4] . جوان از خاطر جان اندیشیده قبول نکرد . فرستاده[5] نیاز مندی بسیار نموده جوان را به بتخانه برد و گفت : در چنین خلوتگه اگر امشب انتظار آمدن دختر راجه که از راجه‌های عالم هیچکس را بشوهری قبول ندارد بری ، چه شود ؟ جوان رضا داد و فرستاده خبر به تیجسوتی برد و او روز را بآخر رسانیده شب عزیمت آن بتخانه کرد . و جوان را باوجود وعده بیم و هراس غالب آمده بجائی دیگر رفت ، که غوک را از دریافت ذوق زر ریزه‌های نیلوفر[5] حظی نباشد .

۱— د : حسن عالمی　　۲— ح : وطلب　　۳— ح : فرستاد و

۴— ح فرستاده جوان　　۵— ح : نیلو حظی

اتفاقاً راجه زاده‌ای نیک منظر سومدت نام که پدرش مرده بود و مملکتش از دست رفته ، بامید دوستی که راجه شهر پدرش داشت ، بآن شهر آمده غروب وار آن شب در همان بتخانه در آمده بود ، و بناگه دولت روی بوی نهاد . تیجسوتی همچو اقبال پیشانی گشاده رسید و [1]زبون خواهش نفس شده بی آنکه درو نظر کند ، خویشتن (را) بکندرپ بیاه بر وی حلال گردانید و راجه زاده رندانه صحبتی با وی داشته دم نزد و آنرا از مددهای بخت نیک دانست .

و بعد از فراغ صحبت تیجسوتی چون نیک نگاه کرد با خود گفت : اگر چه این او نیست ، اما زیان هم نکرده‌ام . پس باهم بسخن در آمده وعدهٔ ملاقات و نشان مقرر ساختند ، و تیجسوتی بخانه رفت . و راجه زاده شب گذرانیده علی الصباح نزد حاجب راجه رفت و او براجه عرض نمود . راجه بالفور تسلی خاطرش فرمود و گفت : خاطر فارغ دار که کار بمدعا شود . و چون راجه در حین حیات پدر او می خواست که دختر را بوی پیوند دهد با خود مقرر ساخته بوزرا و حرم کنکاش نمود ، دختر خود حال شب را بمادر گفته بود . و راجه بر زبان راند که این کار همچنانکه دل میخواست شد و تعجب نمود . وزیر گفت که کارهای بختیاران خدا ساز شود و ایشان را از آن خبر نباشد ، چنانکه خدمتگاران شایسته را صاحبان پیش از گفتن ایشان غمخواری کنند و کارسازی نمایند . و درین معنی حکایتی بگویم .

حکایت

آورده‌اند که هرشرم نام برهمنی عاصی بغایت محتاج بود . و چون در نشاء سابق بدکار بود ، همانا بشومی آن بعذاب کثرت عیال مبتلا شده با تمام اطفال و عیال دریوزه خواهان بشهری رسید و زن خود را در خانهٔ ستولهدت نام دهقانی مالدار بخدمت گذاشت و پسران خود را بچوپانی او . وقتی ستولهدت را عروسی دختران درمیان آمده طوی کرد . هرشرم با خود گفت : امروز طعام بخاطر خواه بخورم و از گوشت و روغن خویشتن (را) سیر سازم . اتفاقاً کار واژگون شد و در وقت صرف طعام هیچکس او را یاد نکرد و شب را بیدسالی و گرسنگی گذرانیده با زن خود گفت که مرا از نادانی و مفلسی هیچ عزت نمیدارند . باری

۱ــ د : رسید زبون

خود را بزرق و تلبیس دانا فرانمایم ، تا فی‌الجمله عزتم بدارند ، پس تو باید که نزد حرم بگوی که شوهرم در وادی افسون و نجوم بغایت داناست .

چون شب دیگر بعد از فراغ کار عروسی مردم غافلانه بخواب رفتند ، هرشرم اسب داماد ستوله‌دت را از آخور بدر برده در موضعی پنهان ساخت . و صباح آن شب چون اسب را نیافتند ستوله‌دت را دل بهم بر آمده این آفت را از بدبختی هرشرم دانست . همان لحظه زن هرشرم در آمد و گفت : شوهرم سر آمد دانشوران علم نجوم است و این اسب را تواند پیدا کرد ، باو رجوع کنید . ستوله‌دت هرشرم را طلب داشت . او بمجرد آمدن شکایت بنیاد نهاد که دیروز بآن همه فراوانی طعامها مرا هیچکس یاد نکرد و امروز که اسب گم کرده اید بخاطر شما رسیده‌ام . ستوله‌دت عذر خواسته دلجوئی او نمود ، پس گفت : بیبیج که این اسب کجا شد ؟ هرشرم برای مصلحت رقمی چند بدروغ زد و گفت : دزدان اسب را براه راست برده‌اند و پنهان کرده و هنوز از آنجا بیرون نیاورده‌اند . بشتابید واسب را بیارید . خادمان بهر طرق شتافته اسب را آوردند . ستوله دت از وی راضی شد و او را گرامی داشت و مردم بروی آفرین کردند و عزیز میداشتند[۱] .

اتفاقاً[۲] بعد از مدتی مدید از خزانه[۳] راجه آن دیار مالی[۴] دزدیدند . چون هرشرم بدزدیابی شهرت کرده بود او را نزد راجه حاضر کردند . راجه از وی پرسید که مال را کجا برده‌اند ؟ در جواب اهمال نمود و گفت : امروز مهلت میخواهم . راجه فرمود که امشب او را در حجره‌ای از حجرات حرم نگاه دارند .

اتفاقاً از کنیزان حرم جهوا نامی باتفاق برادران مال بدر برده بود . او را از دیدن منجم هراس در دل راه کرد و از بیم پیش در حجرهٔ منجم رسیده گوش بر آواز داشت که منجم چه زمزمه داشته باشد ؟ او خود با خود جنگ داشت و مرگ را معاینه میدید و میگفت که جهوی یعنی ای[۴] زبان ، از حرص لذتهای فانی خود را بهلاکت دادی و سزای خود موردی . چون نام کنیز جهوا[۵] بود و از بیرون در شنید ، او[۶] این خطاب را بخود قرار[۷]

۱— ح : میداشتندش ۲— ح : پس اتفاقا ۳— ح : مال

٤— د : یعنی‌زبان ٥— ح : زدو ٦— د : برون‌در شنیدو ۷— ح : فرا

گرفت و یقین کرد که منجم او را یافته است. بالفور در حجرهٔ او در آمده سر بپایش افکند[1] و گفت: اینک آن جهوا[2] منم که دزدی کرده‌ام و آن مال را در پس این خانه زیر بیخ درخت انار پنهان ساخته‌ام[3]. اکنون خود را در پناه تو گرفته‌ام، مرا جان بخشی کن[4] و از آن مال آنچه نقد بدست دارم بستان. منجم دروغ زن را از آن حال غرور در سر افتاده گفت: بر ماضی و حال و آینده واقفم، اما چون تو به پناه من در آمدی سر تو فاش نکنم. جهوا نقدی که داشت بدو داد و هرشرم با خود میگفت که چون خدا از بنده راضی باشد کارهای مشکل بر وی آسان سازد. من زبان خود را بکلمهٔ جهوا[5] خطاب نموده مذمت میکردم و دزد خود جهوا نام داشت. و چون خاین ترسان باشد، او این خطاب را بخود دانست.

القصه هرشرم شب را بخوشحالی گذرانید و علی الصباح برای اظهار کرامت خود نزد راجه رفت و گفت: مال در فلان جاست و پاره‌ای از آن دزد بدر برده است. مال را یافتند و راجه شاد کام گشته از وی خشنود شد.

خواست که او را دهی بانعام بدهد، بخود اندیشید که این برهمن منجم عامی است و کرامت و دریافت بی علم محال باشد. البته او این کارها را برندی و عیاری یا بشرکت دزدان می کند، یکبار دیگر حال او را امتحان باید نمود. پس غوکی را در کوزه‌ای انداخته پیش او آوردند و گفتند: اگر دانی که درین کوزه چیست سزاوار مراحم پادشاهانه شوی. برهمن این مژده را پیغام مرگ شمرده دل بر مردن نهاد و با خود گفت: اکنون چاره بجز هلاک نماند که قلابی من اینجا ظاهر میشود. و چون او را در کودکی از روی مهربانی چغرک گفتندی وخدا خواست که این معاملت او نیز راست آید بطریق سرزنش خود را خطاب کرد وگفت: ای چغرک نفرک، سزا یافتی، خوب شد که این کوزه موجب سزای تو شد. راجه بشنیدن این سخن باور نمود و گفت: نیک دانشوری است این برهمن. پس او را محترم داشت و اسپ و خلعت و ده و با و منزل خوب بوی داده او را از دولتمندان راجه صفت ساخت.

چون وزیر این حکایت را بیان کرد با راجه گفت که کار تو نیز خدا ساز شد که

۱– ح: او نکند ۲– ح: زبو ۳– ح: ساخته اکنون

۴– ح: کنی ۵– ح: زبو

اینچنین دامادی قابل[1] بخدمت تو رسید. اکنون بی توقف تیجسوق را بوی نسبت باید کرد. و راجه دختر را بسوم دت سپرد و همانا دولتی از نو بوی روی داد. و سوم‌دت از خسر خود مدد و کومک یافته بشهر خود رفت و دشمنان را ز بون ساخت، مملکت خود بدست آورد و با حرم خود بفراغ خاطر و نشاط زندگانی می کرد. حاصل سخن آنکه که باشد که کارهای مردم از عالم غیب صورت یابد، بی آنکه تدبیر و کوشش را اندر آن مدخل باشد.

سوم پربا با کلنگ سینا گفت که با این خوبی که تراست اگر وتسیشر که صاحب آنچنان جمال و کمال است ترا نصیب نشود من چه خواهم کرد؟ چون کلنگ‌سینا این حکایت از سوم پربا شنید دل از خویش و تبار بکلی برداشته همیشه خواهان وصال راجه وتسیشر بودی. وچون روز بآخر رسید سوم پربا از کلنگ سینا دستوری گرفته بوعدهٔ آمدن روز دیگر بخانه[2] خود روان شد و از راه هوا بمنزل خود رفت.

۱– د: قائل

موج پنجم[1]

روز دیگر سوم پریا مکرر[2] آمد. کلنگ سینا با وی گفت: امروز از مادر شنیدم که پدرم مرا براجه پرسین‌دت می‌دهد و تو گفتی که او پیر است. وصفت وتسیشر هم از تو شنیده‌ام که جوان و بغایت صاحب جمال است. و من هنوز او را ندیده‌ام، اما بمجرد آنکه صفتش شنیده‌ام، دلم از دست رفته. اکنون پرسین‌دت را بمن بنمای و بعد از آن مرا نزد وتسیشر ببر، مرا هیچ حاجت بمادر و پدر نیست. سوم پریا گفت: اگر برین عزیمت ثابت قدمی بسم‌الله، اما هرچه از زر پته و غیر آن داری همه را همراه برگیر، که چون وتسیشر را به بینی ترا باز آمدن محال بود و دیگر پدر و مادر را اصلا یاد نخواهی کرد. و من نیز چون از آنجا بغایت دور خواهم بود، مرا نیز فراموش خواهی کرد. کلنگ سینا از شفقت خواهر خواندگی گریه در گرفت و گفت: اگر حال چنین است، من بی تو نتوانم بود. برای من وتسیشر را همین جا بیار، چنانکه چترلیکا انرد را به اوشا رسانید. و این حکایت با آنکه ترا معلوم باشد از من بشنو.

حکایت

آورده‌اند که بان دیت، اوشا نام دختری داشت صاحب جمال که به پرستش بسیار پاربتی را خشنود ساخت، تا آنکه پاربتی بشارتش داد که شوهر تو کسی خواهد بود که ترا با وی در خواب اتصال صحبت دست دهد. شبی بهشتی زاده‌ای را در خواب دید که او را بزنی خواست و با وی صحبت داشت. و چون بیدار شد اثر صحبت در خود یافت وسخن پاربتی را بیاد آورده آنرا با خود یقین کرد، اما از رفتن بکارت و ندیدن شوهر اندوهگین گشت و بیقرار شد و در حیرانی افتاد.

چترلیکا که خواهر خواندهٔ او بود از وی صورت حال پرسید و او ماجرای شب و خواب دیدن باز گفت. چترلیکا گفت: دریغ که نام و نشان او معلوم نشد، والا او را پیدا می ساختم و بهر حال تدبیری میکنم. و صورتهای دیوته‌ها و دیتان و راجه‌های که در

۱— د: پنجم از مدن منجکا

۲— د: باز

چهاند نقش کرد و آن صفحه را که رشک نگارستان چین بود با وی نمود ، واوشا صورت را از آن میان با وی نموده گفت که مطلوب من اینست . و آن صورت انرد بود از قبیله جادونان[1] که ساکن دوارکا بود . چترلیکا گفت : آفرین بر تو و خوشا طالع تو که ترا بکسی پیوند شد که نبیرهٔ بشن[2] است و امروز[3] ازینجا شصت هزار فرسنگ راه است . اوشا ازین خبر دل نگرانی دیگر پیدا کرد و گفت کنار او مانند صندل خنک وفرح بخش است ، اگر وصال او مرا دست ندهد بیم آنست که از آتش عشقش بسوزم .

چترلیکا خواهر خوانده را تسلی داد و گفت : رفتم که او را برای تو بیاورم . پس براه هوا بشهر دوارکا رفت شهری دید درمیان محیط مشتمل بر[4] عمارتهای عالی ، تو گفتی قله های کوه مندر[5] است . در آن شهر درآمده انرد را در خواب یافت ، بربالینش نشست . پس بیدار ساخته قصهٔ عشق اوشا که در خواب بوی یافته بود تمام باز گفت . انرد را نیز خواهش او در سر افتاده فی‌الحال باتفاق چترلیکا از راه هوا روان شد و در لحظه‌ای بآنجا رسیدند . اوشا که چشم انتظار در راه داشت بدیدن او از شادی در جامه نگنجید و بان‌دیت که پدر اوشا بود بر حال او واقف شده خشم گرفت ، بجهت دشمنی که او را با بشن[6] بود ، و انرد مردانگی نموده با وی جنگ کرد و بقوت جد خود بشن ظفر یافته اوشا را گرفته بشهر خود دوارکا برد وچون شیر و شکر باهم در آمیختند .

القصه کلنگ سینا با سوم پربا گفت که بنگر که در یک روز چترلیکا انرد را چگونه به اوشا رسانید ؟ و اعتقاد من آنست که زود تر ازو راجه وتسیشر را بمن برسانی . سوم‌پربا گفت که چترلیکا حور بود ، بیگانه را از آنجا گرفته آورد ، مرا بجز حلال خود دست رسانیدن محال است ، اما بهمه حال من اول پرسین دت را بتو بنمایم ، بعد از آن ترا نزد وتسیشر ببرم . کلنگ سینا رضا داد . پس با سوم پربا اتفاق نموده پنهانی از مادر و پدر با چندی از همصحبتان براه هوا روان گشت و اول بشهر شراوست رسیده پرسین دت را که بقصد شکار بر آمده بود دیدند و او را پیر سفید موی شده یافتند . سوم پربا تبسم کنان با کلنگ سینا گفت که اینک پرسین دت را به بین . کلنگ سینا گفت : خاطر از و وا پرداختم ، زود باش ومرا

۱- د: جادو نان ۲- ح ، د: کشن ۳- ح : امروز او
٤- ح : مشتمل عمارتهای ٥- د: مندار ٦- ح ، د: کشن

نزد مطلوب من که راجه وتسیشر است ببر .

پس سوم‌پریا همچنان با کلنگ‌سینا براه هوا بشهر کوشالیی رفت و راجه وتسیشر را که در بوستانی بود بوی نمود . کلنگ‌سینا بصد دل عاشق راجه شد و با سوم‌پریا گفت : هم امروز مرا بوصال او رسان . سوم پریا گفت : ساعت خوب نیست ، تو امروز هم درین باغ خویشتن (را) پنهان دار[1] و حال خود بکسی مگوی و میانجی درمیان میار که فردا من ترا با او پیوند میدهم . و من امروز بخانه خود بروم تا دل شوهر از من ملول نشود . پس بخانه خود برفت

و بعد از آن که راجه وتسیشر بقصر خود در آمد کلنگ‌سینا بیتابی نمود . یکی از نزدیکان راجه حال خود را درمیان آورد و براجه پیغام نمود و از منع نمودن سوم پریا هیچ باک نداشت . و او با راجه عرض کرد که کلنگ‌سینا دختر راجه کلنگ دت که در حسن مشهور عالم است آوازهٔ جمال و کمال راجه شنیده ترک خویش و تبار خود نمود ، بر اسپ جادوئی براه هوا سوار آمده است . و او را سوم پریا دختر می اسرا اینجا آورده ، چشم دارم که او را با راجه مانند نور با ماه اتصال افتد .

وتسیشر بشادی این خبر او را نوازش بسیار کرد و یوگندراین را که وزیر اعظم بود طلب داشته گفت : چنین دولتی روی آورده و کلنگ‌سینا دختر راجه کلنگ دت که سر آمد خوبان جهانست خود خواهان ما شده آمده ، رضا بده که زودش بزنی خواهم . یوگندراین که نیک اندیش و دور بین بود در عاقبت کار تامل نموده با خود اندیشید که کلنگ‌سینا در خوبی طاق است ، چنانکه بهشتیان آرزو میدارند . پیوند راجه با وی موجب ترک صحبت همه خواهد شد ، و از آن غصه باسودت قصد خود خواهد کرد ، و این حال موجب بی مزگی و دلتنگی پسرش لراهن دت خواهد شد ، و پدماوتی نیز خود را خواهد کشت . و پدران این دو حرم بجان خواهند رنجید و بهر حال این کار موجب فتنه‌ها ست ، و منع نمودن راجه نیز مشکل که شاید دست باز داشتن را از وی تاب نیارد . پس تدبیری اندیشیده در جواب راجه گفت : زهی بخت نیک و اقبال راجه که چنین نازنینی دولتمند طلبکار آمده و پدرش نیز بدین پیوند مطیع ما گشت صلاح آنست که از اهل نجوم ساعت نیک پرسیده بی اهمال عقد باید کرد که دختر راجه بس عظیم الشان است و الحال همین لحظه منزل نوب

---

۱ — د : دارد

و کنیزان و غلامان و اسباب و متاع خانه تعین فرموده باید فرستاد.

راجه را مشورت[1] وزیر دانا پسندیده[2] افتاده بهتر و بیشتر از آنچه بیان کرده بود فرستاد، و کانک سینا در آن منزل در آمده خویشتن (را) بمراد نزدیک دید.

و بوگندراین از پیش راجه و نسیشر بیرون آمده بخانهٔ خود رفت و در طریق اهمال درین کار می اندیشید. پس با خود گفت که وقتی که اندر برهمنی را کشته بود و از جا و مقام خود گریخت، بجای او نهیک نام راجه را سلطنت آنجا دست داده، خواست که زن اندر را بعقد خود در آورد. زن پناه باوستاد اندر برهسپت که[3] مشتری است برد. مشتری گفت: نهیک را باسروز و فردا وعده داده این کار را اهمال انداز. و او همچنین کرد، تا آنکه نهیک بنفرین برهمنان از سلطنت معزول شده از آنجا سرنگون افتاد، و باز اندر بادشاهی خود یافت. من نیز این کار را باسروز و فردا انداخته دفع‌الوقت میکرده باشم. پس باسنجان قرار داد که ساعت سعدرا بدور بگویند.

و باسودت ازین معامله خبردار شده بوگندراین را نزد خود طلبید و بگریه در آمده با وی گفت:

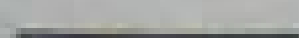
که ای دانش آموز کامل خرد

تو با من وعده داری که تا تو وزیر باشی مرا جز بمداوی اتفاقی نباشد اکنون کنکسینا آمده و نزدیکست که راجه او را بخواهد، و در من حیات نمانده است. بوگندراین گفت: دل قوی دار که تا من زنده‌ام این کار نخواهد شد. اما تو راجه را درین کار هیچ منع نکنی، بلکه خود را راضی ظاهر سازی، که بیمار را از چیزی که باز دارند حرصش اندر آن بیفزاید وکسی که در آب تندرو افتاده باشد او را واپس نتوان برد. و چاره در بر آوردن او جز پشت گذاشتن بهمان طرف و بجانب کنار کشیدن صورت نبندد، و همچنان بوالهوس را تا اندکی بجانب او نروی از تا بایست خود باز نتوانی آورد. پس وقتی که راجه نزد تو آید غصه فرو خوری و سخنی که از آن نفرت آید بر زبان نرانی و بخواستن کنکسینا بفور رضا دهی. و چون راجه ترا درین مقام یابد محبت تو بر دلش غالب آمده بمرور ایام آن همه

۱- ح: مشورهٔ ۲- د: ناپسندیده ۳- ح: که برهسپت مشتری

خواهش کلنگ‌سینا که داشته باشد از خاطرش کم شود . و همین نوع پدماوتی را نیز خاطر نشان کنی که او نیز خویشتن (را) راضی نماید و باقی تدبیر این کار برمن است ، چرا که در کارهای دشوار اهل دانش بکار آیند و در کار زار دلاوران شجاعت شعار .

بوگندراین چون باسودت را تسلی ساخت بمنزل خود رفت . و راجه وتسیشر آن شبا روز را بانتظار وصال کلنگ‌سینا گذرانیده بحرم سرا رفت ، و باسودت و پدماوتی و بوگندراین هر کدام بوثاق خود بدین اندیشه گذرانیدند .



موج هشم[1]

روز دیگر بوگندراین نزد راجه وتسیشر آمده عرض کرد که عقد مواصلت کلنگ سینا چرا هم امروز نبندیم؟ من هم اینچنین میخواهم که دلم بی او آرام ندارد. پس فرمود تا منجمان را طلب داشتند وایشان ساعت سعد برای عقد پرسید. چون بوگندراین بآنها مقرر ساخته بود که ساعت را بغایت دور بگویند هم بیک زبان گفتند: ساعتی که موافق طالع باشد بعد از شش ماه است. بوگندراین بشنیدن این سخن از برای مصلحت با منجمان عتاب آغاز کرد و گفت: اینها همه نادانی چندند که اصلا ازین علم بهره‌ای ندارند. دانای این کار و اوستاد این همه فلان منجم است، او را بیاورند. و راجه فرمود تا او را حاضر کردند. و چون او نیز در مصلحت بوگندراین شریک بود ساعت را موافق آنها گفت. و بوگندراین خویشتن (را) ملول وار نموده با راجه گفت که درین کار رضای صاحب چیست؟ گفت از کلنگ سینا بپرسند، تا او چگوید؟

بوگندراین اهل نجوم را نزد او برد، و چون نظرش بر جمال کلنگ سینا افتاد با خود یقین کرد که راجه بیک دیدنی همگی خود را بوی می سپارد. پس با وی گفت که بجهت اختیار ساعت این پیوند منجمان را بخدمت آورده‌ام. و چون کلنگ سینا از آنها ساعت طلبید، همان وقت را که مقرر ساخته بود گفتند. کلنگ سینا از دوری ساعت دلتنگ شد. وزیر گفت که چون این پیوند زندگانی است جز در ساعت سعد که نتیجهٔ آن سازگاریست لایق نباشد، اگر چه دیر شود. و در غیر ساعت سعد موجب آشوب خاطر بدرت راجه کلنگ دت میشود. حاضران همه تصدیق این سخن کردند و کلنگ سینا بضرورت قبول نموده گفت: اختیار شما راست.

بوگندراین از آنجا نزد راجه وتسیشر آمده صورت حال باز نمود، پس بمنزل خود رفته در تدبیر آن کار تامل کرد. دوستی داشت جوگیشر نام که برهمه راکشی بود و با وی وعده داشت که هرگاه مرا یاد کنی حاضر آیم. بوگندراین او را یاد کرد. او حاضر شده گفت: حاجت بگوی. وزیر مدعا را بیان نموده گفت: من خود بعقد دیرین کار تعطیل

۱ــ د: ششم از مدن سنجکا

انداخته‌ام، اما تو پنهانی بناگه در منزل راجه در آمده بعد از تعریف حسن و جمال کلنگ‌سینا او را بتهمت دادن بوصال بدبادری در دل راجه مردود گردان، تا راجه از پیوند او قطع نظر کند. برهمه راکشس گفت: چرا کاری نکنم که صورت او در نظر راجه زشت نماید و یا او را هلاک سازم. وزیر گفت: این عمل روا نباشد که موجب وبال بسیار است، پس همان بهتر که او را تهمت آلوده[1] زشت عمل کنی، تا کار ما از پیش رود.

برهمه راکشس بمنزل کلنگ‌سینا در آمده خود را از نظر مردم پنهان ساخت، تا هر سخن که آنجا مذکور شود بشنود. اتفاقاً درین وقت سوم پریا خواهر خواندهٔ کلنگ سینا رسیده آن شب و روز را احوال از وی پرسید و گفت: من امروز بامداد پگاه اینجا آمده خود را از تو و دیگران پنهان داشته‌ام و آنچه درمیان تو و بوگندراین وزیر گذشته بتمام شنیده‌ام و[2] معلوم نموده. و من دیروز[3] ترا منع کرده بودم که امروز نزد راجه هیچکس را نفرستی. تو چرا کس (را) فرستادی؟ که بزرگان گفته اند: هر کاری که اندر آن شگون بد بینند و بجهل بکنند، البته نتیجه بدهد. و درین باب حکایتی دارم بشنو.

حکایت

در شهری که میان دو آب گنگ و جون بود، بسدت نام برهمنی پسری داشت بشن‌دت نام، بغایت خردمند. چون بشانزده سالگی رسید برای تحصیل علم عزیمت شهر ولب نمود و هفت برهمن زاده عامی با او اتفاق کرده در شب پنهانی از مادر و پدر خود برآمدند. چون روان گشتند، شگون بد بروی ظاهر شد. باهمراهان گفت که شگون بد شد، امروز توقف کنیم. همراهان[4] چون عامی بودند و نادان گفتند: بیجهت در دلهای ما وسواس میانداز و سخن در راه گوی. و اگر ترا شکی در دل پدید آمده، بر گرد که ما میرویم، چه اگر پدران ما از رفتن ما آگه شوند، ما را نگذارند.

چون همه با هم عهد کرده بودند بشن‌دت هم بی اختیار راضی شده یاد نارایین کرد و روان گشت. و چون صبح قدم در راه نهادند دیگر باره شگون بد دیدند و بشن‌دت باز گفت که

۱ــ ح: آلود

۲ــ د: شنیده ام معلوم

۳ــ د: درین روز

۴ــ ح: همرهان

شگون نیک نیست . برهمن زاده های عامی او را ملامت کردند و گفتند : شگون بد اینست که تو همراه مائی . چون کار باینجا رسید ، بشن‌دت با خود گفت که چشم داشت تاثیر نصیحت در جاهل خود مراد بدان ماند که آب رو مستراح را پاک آرزو کنی ، و حال خردمندی که در دست جاهلان افتد ، مانند نیلوفریست درمیان امواج . پس با خود مقرر ساخت که دیگر هیچ سخن نیک و بد بآنها نگوید و رضا بقضا داده روان شد .

و میرفتند ، تا بده صیادان رسیدند و بجهت منزل در آن ده در آمده بخانه‌ای نزول کردند که آنجا زنی جوان بود . و چون شب شد آن هر هفت برهمن پسر بخواب رفتند و بشن‌دت بجهت خوف آن شگون بد بیدار بود . اتفاقاً آن شب معشوق آن زن در آن خانه در آمده بآهستگی باهم صحبتی داشتند و کام دل از هم بگرفتند ، و بشن‌دت از شگاف در مشاهدهٔ حال آنها کرد . بر خود بترسید و اندوهگین شد و گفت دریغ که در خانهٔ چنین بدکاره‌ای نزول واقع شد .

او درین اندیشه بود که غوغائی از بیرون در شنید ، و ناگاه صیادی شمشیر بدست در آمد و آن مردم را که همراه او بودند بیرون خانه گذاشت . با بشن‌دت[1] گفت که شما چه کسانید ؟ بشن‌دت گفت : مسافریم . چون باندرون خانه در آمد زن را با بیگانه در یک جامهٔ خواب دیده سر بیگانه را برید و زن را بیدارهم نساخت و شمشیر بر زمین نهاده خود بر نهالی دیگر تکیه کرد و بخواب رفت . بشن‌دت چون این حال را مشاهده نمود با خود گفت که اگر چه خوب کرد که زن را نکشت ، اما اینچنین مغرور شدن بر قوت دل از عقل دور است .

او درین اندیشه بود که زن بیدار شد . شوهر را خفته و معشوق را کشته یافت . برخاست و سر معشوق بریده را بر گرفته بیرون آمد و در زیر تودهٔ خاکسترش دفن کرد . و بشن‌دت تماشای آن حال کرده خود را بخواب انداخت . پس زن باندرون آمده بهمان شمشیر سر شوهر را از تن جدا کرده دیگر باره بیرون آمد و همراهان شوهر را طلب داشت و فریاد بر آورد که این مسافران سر شوهرم را بریده‌اند .

یاران شوهرش حاضر آمده چون حال صاحب خود را مشاهده کردند ، تیغها آخته بر

---

۱ — ح : پس بابا

بسالران تاختند و همه را بگرفتند و بربستند . و چون قصد کشتن آنها کردند ، بشن‌دت گفت : بی موجبی خون برهمنان در گردن خود نکنید ، که این عمل آن زن بدکار است که عاشق جوانی بوده است ، و من آنچه واقع شده است همه از شکاف در معاینه کرده‌ام که این خونها در اندرون این خانه شده است . و اگر لحظه‌ای تحمل کنید ، آنچه در بیرون واقع شده آنرا نیز بنمایم . پس قصه را باصیادان بیان کرد و آنها را بیرون برده آن جوان کشته را که در زیر تودهٔ خاکستر بود نمود . و چون صیادان روی بشن‌دت را بی تغیر دیدند و او را در سخن دلیر یافتند ، خاطر از جانب او جمع نموده گفتند که زن بعشق بیگانه قصد شوهر خود مینماید ، و زن را بشمشیر تشبیه کرده‌اند در آن که هر دو بیوفا باشند .

شیخ نظامی[1]

ندید اندر جهان کس بشنو از من ‍ ‍ ‍ ‍ وفا در اسپ و در شمشیر و در زن

وله

زن گرچه یک از هزار باشد ‍ ‍ ‍ ‍ در عهد کم استوار باشد
مردی که کند زن آزمائی ‍ ‍ ‍ ‍ زن بهتر ازو به بیوفائی

پس صیادان مرآن زن را ملامت کرده بشن‌دت و یارانش را رها کردند و یاران بر بشن‌دت تحسین و آفرین بسیار گفتند که ما خفتگان را تو گوهر شب چراغی ، که بطفیل تو از مرگ ناگهانی خلاص یافتیم ، و اکنون هرجا باشیم در قصیم واز جان و دل ترا مطیع و فرمان بریم

چون سوم پہرها با کلنگ سینا این حکایت کرد[2] ، گفت که ای خواهر ، هرکه شگون بد دیده از کاری که شروع در آن نموده دست باز نکشد ، البته نتیجهٔ بد یابد ، و همچنان بوالهوساتی که بسخن دانایان کار نکنند در آخر پشیمان گردند . القصه ، دیروز من[3] شگون بد یافته بودم و ترا منع کردم ، و تو بی صبری کرده براجه وتسیشر پیغام نمودی و از آن جهت درین کار خیر اهمال واقع شد . اکنون از وزیر این راجه که یوگندراین نام دارد و مردی مصلحت بین ذو فنون است بر حذر باشی که از غایت دلبستگی راجه که با تو

۱– د : نظامی علیه الرحمه ‍ ‍ ۲– ح : کردو ‍ ‍ ۳– د : دیروز شگون

دارد او بتو آفت رساند ویا تهمتی بندد . و اگر او نکند شاید که مردم او ترا بچیزی بدنام سازند ، از اتباع او البته حذر واجب دارد . درین معنی حکایتی میگویم .

حکایت

درین ولایت شهریست اجمتی نام و جوئی دارد که آنرا بنام آن شهر میخوانند ، و این شهر و جوی را بشوامتر رکیشر بنا کرده . و در جنگلی که قریب آن جوی است منکن نام درویشی پای بر هوا فراز کرده ریاضت میکشید . روزی مینکا نام حور بر هوا میرفت واز باد لباس او پریشان شد . درویش را نظر بر بعضی اعضای او افتاده وسوسهٔ نفسانی بر دلش غالب آمد و او را انزال واقع شده . آن آب بر برگ کدلی یعنی برگ درخت کیلا ریخت و هم برآن برگ از آن آب دختری پیدا شد و او را کدلی گربه نام کرد . و او را تربیت نمود ، همچنانکه در مقام گوتم رکیشر کرپی نام زن درون خارج پیدا شده بود که بمجرد دیدن ربا حور گوتم را انزال واقع شد و از آن متولد گشت .

روزی راجهٔ ولایت مده ، درده برما نام ، بشکار بر آمده بود . اسپش توسنی کرده او را بمقام این منکن نام عابد برد . نظر راجه بر آن دختر که کدلی گربه نام داشت افتاده آنچنان در دلش جای کرد که گنجای حرمهای دیگر در آن نماند و با خود همی گفت[1] :

بیت

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد همای اوج سعادت بدام ما افتد

چه شود که این دخترک نصیب من شود ؟ چنانچه دختر کنو عابد ، شکنتلا نام ، بدست راجه دشونت افتاده بود .

راجه درین اندیشه بود که منکن عابد هیزم و که و آب در دست گرفته پیدا شد . راجه بالفور از اسپ فرود آمده تعظیم عابد بجا آورد . عابد از حسب و نسبش پرسید و راجه بیان کرد . عابد دختر را فرمود که راجه مهمان ماست ، ماحضری بیار . چون بیاورد ، راجه

۱ — ح ندارد : بیت

پرسید که این دختر از کجا بهم رسانیده‌ای؟ عابد سبب پیدایش دختر را بتمام باز گفت. چون راجه دانست که اصل او بمینکا میرسد و این حور زاد است، آتش عشقش بلند تر شده او را از زاهد درخواست و زاهد آن دختر را بوی بسپرد. و چون بهشتیان بر اسرار غیبی واقف باشند، مینکا حور برین حال اطلاع یافته حاضر آمد و اسباب عروسی آماده ساخته او را بخوبتر وجهی سپرده ایشان را رخصت کردند. و تخم سرشف بدختر دادند که در تمامی راه این تخم را بکار، که اگر وقتی شوهرت مایل حوری دیگر شود، این تخم سبز شده باشد و تو آنرا دیده بهمان راه نزد ما بیائی. پس راجه او را بشهر خود آورد و او در راه آن تخم را کاشت و راجه را باین عروس خوش افتاده دیگر حرمها را بیکبار فراموش کرد.

روزی حرم خاص وزیر را نزد خود طلبیده در باب دفع شدن این حرم جدید چاره جست. وزیر گفت: امثال مارا در رد و قبول حرمهای ولی نعمت دستی و اختیاری نیست، این کار جوگی زنان ساحر است که سحر و افسون دانند و بدروغ و راست چیزی باز نموده بخانه‌های مردم راه کنند.

حرم خاص وزیر را رخصت کرده کنیزی را فرستاد تا جوگی زن را حاضر آورد و حاجت خود با وی گفته مبلغی زر بدو وعده داد. جوگی زن گفت: من از عهدهٔ این کار برآیم. حرم تسلی شد و او بمنزل رفته با خود اندیشید که من بحرص مال تعهد این کار کردم و بر آن قادر نیستم و مکر و دروغ نزد پادشاهان از پیش نرود، مبادا کار برسوائی کشد. پس بناچار نزد حجامی که مکار و کار گذار و دوست او بود رفت و راز دل و حصول مبلغی از زر درمیان نهاد و حجام با خود اندیشید که در هلاک این حرم سعی نمودن وبال است. و چون پدرش مردی زاهد است بیم نفرین او و آشکار شدن زرق و شید نیز هست. کاری باید کرد[1] که هم راجه و هم حرم[2] خاصش را بازی داده زر از وی بستانیم، و درین چندین وبال نیست. پس جوگی زن را بر مصلحت کار اطلاع داده گفت:

۱– ح: باید که

۲– ح: هم خاصش

من بقوت خرد چنان کنم که او را از راجه جدا اندازم، تا حرم خاص بعیش خوش بگذارند و این نزد من بغایت آسان است. و شمه‌ای از کارهای خود بر تو بیان کنم، بشنو.

حکایت[1]

و آن اینست که پدر راجه دریه‌دورسا[2] بغایت فاسق و لوند بود و من ملازم خدمتش بودم. وقتی نظرش بر حلیله من افتاده، چون جمیله بود مایل شد. و مرا از درجه اعتبار ساقط دیده روزی بخانه‌ام در آمد و کام دل از وی بر گرفت. و چون بخانه آمدم، فی الجمله تغیری در حال او یافتم، پرسیدم. او صورت واقعه را بیان کرد. و چون مرا قوت مقاومت و معارضه با راجه نبود، هرگه من بخانه نبودمی همچنان آمده با زن صحبت میداشت. و با آنکه معلوم میشد غصه فرو میخوردم و هیچ چاره‌ای نداشتم، چه هرگه صاحبی لا ابالی پای از طریقت بزرگی و اصالت بیرون نهاده حلال از حرام تمیز نکند و این کس اندر دست او زبون باشد، با وی چه توان کرد؟ و تفاین دیگر آنکه بجهت صحبت پادشاه زن را پنداری حاصل آمده بمن التفات نمیکرد. جز این تدبیری ندیدم که بکم خواری خویشتن (را) لاغر و ضعیف ساختم.

و چون ضعف من بغایت ظاهر شد، روزی راجه پرسید که ترا چه حال پیش آمده؟ من سر در پیش انداخته جوابی نگفتم، تا بمبالغت بسیار فرمود. پس اول زینهار و امان جان خواسته در خلوت گفتم که زن من جگر خوار است، وقتی که من در خواب می باشم روده های مرا از راه مقعد می کشد و می لیسد و باز درمی‌آورد. و این علت مرا زبون و زار ساخته، و وجه معیشتم آن قدر فراخ نیست که خود را تربیت کنم و ازین ضعف برآیم و قوت گیرم. راجه را ازین سخن فکری در دل پدید آمد و با خود گفت که زن حجام البته جادو خواهد بود و از آن است که مرا فریفته خود ساخته، مبادا مرا نیز بحال شوهر رساند. پس با خود مقرر ساخت که امشب نزد او رفته باحتیاط بگذراند و حقیقت حال او معلوم نماید.

راجه این معنی را با خود مقرر ساخته از طعام خود بمن نعمتی داد. و چون من بخانه خود رفتم پیش زن بگریستم. زن سبب گریه پرسید. گفتم رازی دارم که نتوان با کسی

۱— د ندارد: حکایت

۲— ح: دریه

گفت ، اما بانو میگویم که بر سفرهٔ مقعد راجه دانه[1] چند پیدا شده در سختی چون سنگریزه. امروز آنرا باستره می بریدم ، از سختی آن آستره کند شد[1] و دم آن دندانها پیدا کرد ، هم بر حال او میگریم و هم بر خود که این علامت بی دولتی است مرا و او را . زن را این سخن در دل کارگر شده با خود گفت که امشب من امتحان کنم که راست است یا دروغ .

القصه چون راجه بطریق معتاد بخانه[1] من آمد و با زن صحبت داشت خود را کوفته واز ظاهر ساخته بخواب انداخت . و بعد از زمانی که زن دانست که او را خواب برده بجهت امتحان و معاینه نمودن آن علت دست بجانب مقعد راجه برد . و رسیدن دست زن همان بود و برجستن راجه و نفرت گرفتن همان . پس دیگر از آن وهم راجه گرد آن زن نگشت و زن را آن غرور و پندار از سر بیرون شده بحال اول باز آمد و من آن زن را بدین تدبیر از دست راجه خلاص کردم .

حجام این حکایت با جوگ زن بیان نموده گفت که همچنین تدبیری کنم و ترا و خود را بمراد برسانم . اکنون تدبیر آنست که با کسی از دوستان و یاران و نزدیکان راجه مخصوص شده از راه نیکخواهی در آی و بگوی که این حرم جدید راجه که کدلی‌گربه نام دارد جگر خوار است ، تا او این‌معنی را با راجه بگوید و دست و پای مرده‌ای را در گوشه خانه ٔ این حرم باید انداخت تا دلیل این دعوی شده راجه بترک او گوید و با حرم خاص خود سازگاری نماید . جوگ زن این تدبیر بحرم خاص آموخت و او همچنان کرد و راجه از آن زن نفرت گرفت و او را رخصت داد و با حرم خاص بعیش و عشرت پرداخت . و حرم شادمان گشته جوگ زن را بانعام زری که وعده کرده بود بنواخت و او تمام آن زرها را نزد حجام آورده باهم قسمت نمودند . و کدلی گربه بیچاره از آنجا بی برگ و نوا با صدهزار دود بی دوا بر آمده بپشانی سرشف سبز شده بمقام پدر یعنی مسکن زاهد رسید .

زاهد در اول دیدن او بخاطر گذرانید که شاید از وی خطائی رفته باشد . بعد از آن سربجیب مراقبه فرو برده بر حال او واقف شده . پس دختر را دل داد و تسلی کرد و او را همراه گرفته بمنزل راجه آمد . و چون راجه زاهد را دید تعظیم او بجا آورد و تربیت کرد .

۱ــ د : کند و

زاهد که[1] دلش پر غصه بود بالفور گفت که حرم سابق تو دخترم را بناحق تهمت کرده، اتفاقاً[2] جادوبه زاهد کار کرد و همان ساعت حجام نیز حاضر شد و میخواست بر زبان راند که من بچنین تدبیری کدل‌گریه را از شما جدا انداختم و هیچ آفتی بوی روا نداشتم و باین حکمت حرم سابق را خرم و شادمان ساختم. چون راجه دانست که بیقین آن تهمت بود، کدل‌گریه را باعزاز تمام نیازمندانه اقبال نمود و زاهد را باحترام و اکرام رخصت فرمود و حجام را نیز نوازش کرد که بهرحال از نیک اندیشانست. و دیگر باره راجه را با کدل گریه ستوش افتاده از حرم سابق نفور گشت و با او بکامرانی میگذرانید.

سوم پریا چون این حکایت نقل کرد، با کلنگ‌سینا گفت که بدین نوع اتباعان و نیکخواهان ایشان انواع فتنه‌ها و فتنها پیدا آورده تهمتها بر دیگران بندند و وعدهٔ وصال تو با راجه وتسیشر بعید افتاده و بهشتیان نیز مشتاق و آرزومند تو هستند. در محافظت خود و او مبالغت دهی که گوهر وجود تو حوالهٔ راجه وتسیشر شده است، مبادا دست غیر برسد. و این نصیحت برای آن کردم که دیگر مرا بخانهٔ تو آمدن میسر نخواهد بود، زیراکه تو بخانهٔ شوهر آمدی و نیک زنان را بخانهٔ شوهر خواهر خواندها آمدن لایق نباشد. و اگر تو از غایت محبت و دلبستگی گوئی که پنهانی بیا و هیچ باک مدار، آن نیز بی دستوری شوهر ممکن نیست، چه او صاحب کشف است و برحال من واقف، و امروز اینجا نیز باجازت او آمده‌ام. اکنون ترا خیر باد که من بخانه میروم. کلنگ‌سینا ازین سخن بغایت ملول گشت. سوم پریا گفت که این جدائی من از تو باختیار من نیست که من در فرمان شوهرم، و اگر بار دیگر از وی دستوری توانم گرفت، باز می آیم. این بگفت و هوا گرفته بخانه خود رسید.

---

۱ – ج: زاهد دلش

۲ – د: والقاناً

موج هفتم[1]

چون سوموریا بخانهٔ[2] خود رفت، کلنگ‌سینا که از دیار و تبار خود جدا شده بود و خود را از وصال راجه وتسیشر نیز محروم گشته دید در شهر کوشامبی مانند آهوئی بود از مرغزار جدا افتاده. و راجه وتسیشر بجهت دوری ساعت عقد بر منجمان سرگران بود و از شوق مواصلت کلنگ سینا بیقرار. شبی بمنزل باسودت در آمد و او عمل بنصیحت یوگندراین کرده از ایام دیگر بیشتر انبساط و خدمت نمود. راجه خود اندیشید که همانا باسودت از آمدن کلنگ سینا اصلا خبر ندارد که اینچنین بنشاط پیش می آید. از وی پرسید که تو از آمدن کلنگ سینا خبر داری؟ گفت: بلی، شنیده‌ام و شادمان گشته‌ام، زیرا که آمدن او متضمن اقبال دولت عظیم است، چه پدرش مطیع راجه گشته، بمدد گاری او ممالک دیگر مسخر خواهد شد. زهی بخت نیک که صراست که در عقد همچو تو صاحب اقبال در آمده ام و دختران که بهشتیان آرزومند آنها اند خود بخدمت تو آمده خویشتن (را) بتو می‌سپارند. راجه بغایت خوشحال گشت و بنشاط طبیعت با وی صحبت داشته و خواب رفت. وچون بیدار شد بر همت باسودت آفرینها کرد و در دل اندیشید که این حرم خود بآمدن کلنگ سینا راضی است، تا حال پدماوتی یعنی حرم دوم چه باشد؟ و شب دیگر بمنزل پدماوتی رفته او را نیز مانند باسودت یافت و شب را بعیش گذرانیده.

روز دیگر احوال این هر دو حرم و راضی بودن آنها به پیوند کلنگ سینا با یوگندراین وزیر بیان فرمود. وزیر گفت که رضا دادن ایشان درین کار از اخلاص و دوستی نیست، بل از بیچارگی است. گمان من آنست که ایشان قصد جان خود با خویشتن مقرر کرده‌اند. ومقرر است که نیک زنان در دو وقت آهنگ هلاک خود کنند: یکی در مرگ شوهر، دوم در زمان خواستن شوهر زن دیگر، و درین حالت بی تاب تر باشند. و درین باب حکایتی دارم.

حکایت

آورده‌اند که در جانب جنوب شهریست گوکرن نام و حاکم آنجا شرته‌سین نام راجه ای بود بغایت دانشور و دولتمند و خرد پرور، و او را همیشه خواهش و آرزوی حرمی که

---

۱ - ح ندارد: موج هفتم، د: هفتم از مدن منچکا

در حسن همتا نه داشته باشد بود . وقتی اگن‌شرما نام برهمنی بسر وقت او رسیده با راجه شرته‌سین گفت که درین عالم دو چیز عجیب و غریب دیده‌ام ، بشنو ، که من بزیارتگاهها میرفتم . روزی در مجمع پنج تیرت ، که پنج حوز بنفرین زاهدی لهنگ شده بودند و اوجین بطریق زیارت بانجا رسیده آنها را از آنجا کشیده ، رسیدم . و چنین مقرر شده که هرکه در آن مقام پنج شبان روز روزه دارد و غسل برآرد ناراین او را بقرب خود مخصوص سازد . و من بدین نیت بانجا رفته بودم ، شخصی را دیدم که قلبه‌ای میراند وسرودی میگفت. درویشی رهگذری از وی راه پرسید . و چون دهقان[1] با خود زمزمه داشت ، بجواب او نپرداخت . درویش نا سزا گفت . دهقان[2] بعد از فراغ از آن زمزمه با وی گفت : تو با وجود درویشی از عمل خیر و راه صواب بغایت دوری ، و من درین مشغول ، ولی از اسرار خیر بیخبر نیستم. درویش از روی تعجب گفت : تو از اسرار خیر چه خبر یافته‌ای؟ بگوی . دهقان[3] گفت لحظه‌ای درین سایه بنشین و توقف کن تا من بگویم .

پس گفت : درین شهر سه برهمن زاده بگینه دت[4] وسوم‌دت و بی‌دت نام برادرانند . و کوچک ترین ایشان مجرد است ، و در خدمتگاری آن دو برادر مهتر که عیال دارند[5] فرمان بر . و او با من بکشت وکار مشغول می بود . و چون او خردمند و برد بار بود از راه راست و کارهای[6] کردنی دست باز نمی داشت ، و برادران او را ابله و بی رشد می پنداشتند . روزی زنان برادران را میل صحبت او بر دل مستولی شده از وی کام خواستند و او آنها را مادران دانسته پرهیز کرد و مبالغه[7] آنها را دران کار اعتبار ننهاد . زنان بر وی تهمت خیال فسق بسته با شوهران خود گفتند . برادران عشوهٔ زنان مکاره خورده حق را از باطل نشناختند و بر وی سرگران شدند .

روزی او را[7] فرمودند که آن تودهٔ خاکستر که درمیان مزوع است هموار سازد ، و چون آنجا مار سیاه جای داشت ، غرض ایشان آن بود که او درین کار هلاک شود . بی‌دت کاندی

۱— ح : دهقانی

۲— ح : دهقانی ۳— ح : دهقانی ۴— د : درمتن سانسکریت وترجمهٔ انگلیسی برمه‌دت آمده است

۵— ح : دارند و ۶— ح : کارها کردنی ۷— ح : او فرمودند

برداشت و[1]بکندن و هموار ساختن آن کمر بربست . چون بسیاری از آن بکند کوزهٔ پر زر سرخ بجای آن مار سیاه یافت ، و با آنکه من او را منع کردم ، آن کوزهٔ زر را ببرادران داد . و برادرانش از سرگرانی آن حال و حرص مال هم از آن زر چیزی با اوباش دادند ، تا سر چهار دست و پای[2] او را قلم کرد . و بسبب این حال کینه[3] برادران را در دل جای ندارد . حق سبحانه و تعالی از تهایت صدق و اخلاص دست و پای او را درست ساخت .

و من تا این معاملت مشاهده کرده‌ام . از هیچ چیز در دل من کینه و کدورتی راه نمی یابد ، اما تو با آنکه عمر در زهد و ریاضت صرف نموده‌ای پندار و غرور و خشم که سر جمیع رذایل است از خود دور نکرده‌ای . و من بجهت فرو خوردن خشم بهشتی شده‌ام و اینک نشان صدق مقال من . دهقان[4] این بگفت و قالب را گذاشته مرغ روحش بجانب بهشت پرواز نمود

اگن‌شرما چون این امر عجیب را بیان کرد ، گفت : عجایب دیگر آنکه چون از آنجا پیش راندم و بکنار محیط بشهری که بسنت سین نام راجه حاکم بود رسیده بجهت طعام خوردن بجائی که برای آن راجه جگ میکردند رفتم ، جمعی از برهمنان با من گفتند که ازین راه مرو که دختر راجه بدت دیوت درین طرف نشسته ، و هر زاهدی را که نظر بر وی افتد سلطان عشق او را اسیر گرداند و کارش بجنون کشیده در آخر هلاک گردد . گفتم من ازین سخن هیچ تعجب نکنم ، زیرا که من همیشه دیدار راجه شرته سین که در حسن ثانی ندارد می بینم . و خوبی جمال او تا غایتی است که هرگاه او لشکر کند و سوار شود یساولان زنان صالحه زاهد را از دور برانند ، تا چشم ایشان بر جمال او افتاده از عصمت بیرون نیایند[5] .
ما درین سخن بودیم که یکاولان غلور مرا نزد راجه بردند . و بدت دیوت را آنجا دیدم .

مصرع[6]

سراپا آفتی عابد فریبی

گوئی افسون مجسم بود برای فریفتن ناظران . با خود گفتم که این نازنین لایق صاحب من

۱- ح : و بالضرورہ ۲- ح : حرص او را
۳- ح : دهقانی ٤- ح : نیاید ٥- ح : ؛

است ، لیکن پیوند این موجب ترک سلطنت گردد . پس اگر حال این دختر بصاحب خود بگویم ، از قصهٔ اکمادن و دیوسین می ترسم .

و آن چنان بود که در ولایت راجه دیوسین بقالی دختری صاحب جمال داشت اکمادن نام . و اگرچه پدرش او را بر راجه عرض کرده بود و راجه او را قبول نکرده ، بجهت آنکه برهمنان او را بشومی تهمت کرده بودند ، برای آنکه مبادا راجه فتنه او شده از کار و بار سلطنت باز ماند . امّا یکی از ندیمان راجه او را بزنی خواست . روزی از منظر ایوان خود را براجه نمود و راجه بیک دیدن مشتاق او شده بقرار گشت . و چون بی آرامی راجه از حد گذشت وزرا و شوهر آن زن قرار برآن دادند که یکبار راجه او را[1] بصحبت خود راه دهد ، والتماس نمودند . راجه چون بغایت نیکو کار بود بحرام راضی نشد . اما چون سلطان عشق او را زخم کاری زده بود ، بهمان درد وفات یافت ، و بزبان حالش باین زمزمه می سرائید :

امیر خسرو

شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده * بخاکم همچنان پر خون گذارید و مشوئیدم

واگر نگویم از تهمت حرام‌خواری[2] و نفاق می اندیشم ، و بضرورت این عجایب را نیز بیان کردم .

چون شرته سین از اگن شرما این حکایت شنید ، استیلای سلطان عشق را معاینه دید و شوق پیوند وصال بدت دیوت دلش از دست برد . پس اگن شرما را فرستاده او را خواستگاری نمود و بعقد خود در آورد ، و صحبتش با وی چنان خوش افتاد که گفتی یک روح در دو جسم بود . اتفاقاً هم در آن ایام ماتردت نام دختر[3] بازرگانی دولتمند که در حسن و جمال همال نداشت بطریق پیشکش خود را براجه عرض داد و راجه بحکم آنکه فتوح آمده را رد نباید کرد او را قبول کرد . و بدت دیوت از آن حال بی تاب شده قرار و آرام از وی برفت و تا پاک دل بهم رسانید زهره‌اش بترقید . راجه چون او را مرده یافت ، سرش بر زانوی خود نهاده جزع مینمود و میگفت :

جانم فدای تست که صدجان فدای دوست

۱— ح : راجه بصحبت ۲— د : حرام خوری ۳— ح : دختری

و از پس که[1] فریاد و فغان و نوحه و زاری نمود، جان بداد. و ساتردت بازرگان دختر نیز که مغلوب سلطان عشق بود وفا ورزیده خویشتن (را) بسوخت و آن راجه و مملکتش اینچنین بر باد رفت.

چون بوگندراین وزیر[2] این حکایت بآخر رسانید، با راجه وتسیشر گفت: آنجا که محبت و دوستی بسیار بود، اگر اندک نقصانی راه یابد دوست هرگز آنرا تاب نیاورد بل قالب تهی کند. و چون باسودت بغایت غیرتمند است می ترسم که از پیوند کردن راجه با[3] کلنگ سینا قصد خود کند، و پدماوتی نیز چون با وی یکدل و یکجهت است خود را هلاک سازد، و نرباهن‌دت که فرزند عزیز راجه و نوردیدهٔ باسودت است در صغارت مادر بدحال شود. و صریحا یقین است که دل صاحب تاب این همه خرابی نتواند آورد. و من قصد ایشان را از همین حالت ایشان دریافته‌ام که اصلا درین کار خود را آزرده باز ننمودند، چه با خود مقرر ساخته‌اند که علاج غیر از هلاک ساختن خودها نیست. اکنون اندر آن چه سود صاحب باشد آنچنان کند؟ که هر جانوری بهبود خویش میداند، خاصه دانایان عارف عاقل که در محافظت خود بر وجه کمال بدل جهد فرمایند. راجه وتسیشر ازین سخن بفکر افتاد. پس گفت از پیوند کلنگ سینا حظی نیست و این که ساعت عقد بدور افتاده بغایت خوب واقع شده، اما ترک نمودن این نوع کسی که بطلب حلال آمده باشد وبال است.

بوگندراین را[4] ازین خوشحالی روی نمود و با خود گفت: کام من برآمد که راجه از کلنگ سینا واسوخت. آری، مرد صاحب رای[5] را درخت گل گفته‌اند که آب تدبیر باو بدهند و زمان مدد او نماید[6]، پس ناچار چنان درختی اینچنین بر دهد. بعد از آن در فکر چارهٔ دیگر شد و از پیش راجه بر خاسته بمنزل خود رفت و راجه در محل باسودت در آمد و با وی انبساط بسیار نموده برای تسلی خاطرش گفت که مهر و محبت تو زندگانی منست مانند آب نیلوفر را. من با وجود تو با زن دیگر نپردازم. اما کلنگ سینا خود بخانهٔ من آمده و مشهور است که رنبا اپسره نزد ارجن آمده از وی کام نفس خواست، و او چون در ریاضت و عبادت بود، کامش نه داد. رنبا بر وی نفرین کرد و گفت حیز شوی. و ارجن در خانهٔ راجه

۱- د: پس فریاد — ۲- د: وزیران — ۳- ح: به

۴- د: بوگندراین از — ۵- د: صاحب را — ۶- ح: نمایند

پرات تا یکسال خود را بصورت زنی بر آورده آن دعای بد را از خود گذرانید. و ازین جهت من کانگ سینا را آزمان رد نکردم، اما بی دستوری تو هیچ کار نتوانم کرد.

چون باسودت فی الجمله تسلی یافت، راجه شراب درمیان آورده او را مست ساخت و در مستی مافی‌الضمیرش را دریافت که او مطلقاً به پیوند کانگ سینا راضی نیست. پس شب را با وی بعیش خوش گذرانید.

و هم‌دران شب جوگیشر نام برهمه راکششی که دوست بوگندراین بود و بفرمودهٔ او پنهان در منزل کانگ سینا مانده بود نزد بوگندراین آمده باز نمود که بهشتیان و دیوان و پریان پروانه وار در گرد کانگ سینا می گردند. و من آوازی از غیب شنیدم و هر چند خواستم که صاحب آواز را به بینم و مقصود او را در یابم میسر نشد، لیکن بقیاس درست دانستم که این آواز بهشتی است که مشتاق جمال اوست. و نیز سوم پربا نام خواهر خواندهٔ او را که از اهل بهشت است دیدم که با وی در سخن بود. چون جوگیشر احوال کانگ سینا را بیان کرد با بوگندراین گفت که تو با راجه گفتی که جانوران نیز بهبود خود دانند و خود را محافظت نمایند. اگر درین باب تمثیلی داری بگوی. بوگندراین گفت:

حکایت

آورده‌اند که در شهر بدیشا نگرود نام درختی بزرگ تنه بود و بر آن درخت چهار جانور می بودند: راسو و بوم و گربه و موش. راسو و موش در زیر درخت و گربه درمیان تنه جای گرده بودند و بوم برشاخی آشیان داشت. و ازین جانوران موش طعمهٔ آن سه جانور دیگر بود و گربه آن هر سه را طعمهٔ خود می پنداشت. پس راسو و موش از بیم گربه در شب برای قوت خود بیرون می آمدند، و بوم بطریق عادت شب جست‌وجوی طعمه مینمود، و گربه را شب و روز در تکاپوی طعمه مساوی بود. و چون دران نواحی جو کاشته بودند و جای موشان بود، و این جانوران برای شکار موش در آن کشت زار می آمدند.

شبی گربه بشکار بر آمد و موش بعد از وی آهسته بطلب طعمه بآن کشت‌زار رسید. اتفاقاً شخصی بر راه گربه دام نهاده بود. موش گربه را اسیر دام دیده شادی کرد و چرخی

زده بکشت زار جو در آمد. و در همین اثنا بوم و راسو نیز پیدا شدند. موش بیچاره از دیدن آنها مرگ خود معاینه کرد و با خود اندیشید که اینها دشمنان منند و قادر برگشتن من، بهتر است که درین حال که گربه گرفتار دام است خود را در پناه او در آورده از شر ایشان ایمن گردم. و چون گربه میداند که در بریدن دام او را یاری می توانم کرد، مرا البته آسیب نرساند. پس نزدیک گربه رفت و گفت: چون حق همسایگی درمیان است من دم ترا ببرم، که راستان و نیکبختان بجهت ادای حق جوار، اگرچه همسایه دشمن باشد، بر حال وی شفقت و مهربانی نمایند، اما نمیدانم که در دلت چیست؟ بر تو اعتماد هم نمی توانم کرد. گربه گفت: ای نیک ذات، خوش باش و هیچ بیم مدار که بعد ازین مرا بجای جان باشی و احسان این جان بخشی را هرگز از دل خود بر نیاورم.

موش بر عهد گربه اعتماد نموده بر سر دوش او نشست و زمانی بحیل راهش ساخت. راسو و بوم از مشاهدهٔ این حال امید از آن لقمه منقطع کردند و برفتند. گربه با موش گفت که زود باش و دام مرا ببر که فرصت غنیمت است و نزدیک شدن صبح و بیم آمدن صیاد آفت در آن. چون اضطراب گربه بسیار شد، موش دام ببرید و گربه از بیم صیاد بگریخت و موش خلاصی[1] خود را از دست هر سه دشمن غنیمت دانسته بخانه[2] خود آمد. و بعد از آن هرگاه گربه موش را بمهربانی میطلبید و تفقد میکرد، موش نزد او آمدی، لیکن خویشتن داری نمودی که دشمن هر چند دوست شده باشد دوستی او را دوام و ثبات نبود.

بوکنداین گفت که حیوانی در محافظت خود اینچنین حکمت و دانش را کار فرمود و خود را خلاص ساخت و من ازین جهت با راجه گفتم: بر عاقلان دور اندیش محافظت خود واجب است. دیگر آنکه هرچه هست عقل و دانش است، چه آنچه از خرد و دانش آید، از مردانگی نگشاید. و درین باب نیز حکایتی دارم بشنو.

حکایت

آورده‌اند که در شهر شراوست راجه‌ای بود پرسن‌دت نام وقتی غریبی را با وی ملاقات افتاد که مثل او کسی ندیده بود، وآن غریب جز در خانهٔ[2] برهمنان طعام

۱- ح: خلاص

۲- ح: جز برهمنان

نخوردی . بازرگان صاحب خیر او را بخانهٔ برهمنی فرود آورده دایم برای طعام وی غله نیکو فرستادی و غریب بفایت خوش گذرانیدی . و بازرگانان دیگر نیز احوال او معلوم نموده هر یکی برای وی چیزی می فرستادند ، تا آنکه بعد از مدتی زر بسیار نزد وی جمع آمد و غریب از فقر بر آمده غنی گشت ، و آن زرهارا در صحرائی[1] گور کرد و دایم بآنجا رفته خبر میگرفت . روزی آن زمین را کافته و زرها را رفته یافت ، دلتنگ شده بآرامگاه خود آمده واویلا در گرفت . گفتند : چه واقع است ؟ قصهٔ گم شدن زر بیان نمود و با خود مقرر ساخت که بزوارنگامی رفته ترک طعام کند ، تا قالب تهی سازد . بازرگان باتفاق بازرگانان دیگر زبان بنصیحتش گشاده گفتند : مال در حکم ابریست که می آید و میرود ، برای آن خویشتن (را) رنجه نباید داشت ، تا بقصد جان خود چرا باید رسانید ؟ و هر چند نصیحت کردند سود مند نیفتاد ، چه بخیل را مال عزیز تر از جان باشد .

بازرگان بضرورت حال او را با راجه عرض نمود . راجه از وی پرسید جائی که زرها را گور کرده بودی نشانه‌ای هست ؟ غریب گفت : در زیر درختی جدر نام که در بیابان[2] است دفن کرده بودم . راجه گفت که من زرهای ترا پیدا میکنم ، و اگر نکنم ، از خزینهٔ خود عطا نمایم . غریب را ازین[3] سخن جان در تن در آمد و از قصد کشتن خود باز ماند . پس راجه او را همچنان با بازرگانان سپرده بخلوتگاه رفت و ببهانهٔ دردسر جمیع طبیبان شهر را نزد خود طلبیده از هر یک جدا پرسید که چند کس را معالجه میکنید و هر کس را چه علاج کرده‌اید و میکنید ؟ یکی از آنها گفت : من (ما) تردت نام بقال را بگیاهی که ناگ بل نام دارد مداوا کردم . راجه عطار ادویه فروش را طلب نموده فرمود که گیاه ناگ بل نزد تو که آورد ؟ گفت مزدوری آورده بود . او را حاضر کردند و راجه با وی گفت که گیاه ناگ بل را از زیر آن درخت کنده بیرون آورده‌ای و آنجا دفینهٔ غریبی بوده است که تو یافته‌ای ، بیارد . مزدور جز اقرار کردن و زرها را حاضر آوردن چاره‌ای ندید و راجه آنرا بدان غریب داده حیاتی تازه بخشید .

الغرض راجه بمحض فراست و نور عقل زرهای گم شده را پیدا ساخت و این همه تفحص و جد در یافتن آن زر برای آن کرد ، تا مال مسافر غریب گم نشود و بجنس پیدا

۱– ح : صحرا ۲– ح : بیان ۳– ح : را این

شود . و ازین است که عقل را بر مردی و مردانگی ترجیح و فضل باشد . والحق در چنین کارها مردانگی را هیچ دخل نیست .

بیت

اگر بچشم خرد بنگری شود روشن که جوهری نبود در جهان چو جوهر عقل

بعد از آن یوگندراین با جوگیشر گفت که تو نیز عقل را کار فرموده تهمتی بر کلنگ سینا بند ، و جای آن هست ، چه بسیاری از ساکنان بالا مشتاق دیدار و خواهان وصال او هستند ، چنانکه تو آوازی از غیب نیز در منزل او شنیده بودی . و اگر بی آنکه ترا در آن تهمت دخل باشد متهم شود بغایت نیک آید ، چه غرض ما این است که راجه از سر کوی او بگذرد . جوگیشر زبان بثنای یوگندراین کشاده گفت : ترا در کنکاش دانی غیر از مشتری که دانای جمیع علوم است نظیر نتواند بود . من میروم تا از احوال کلنگ سینا خبردار باشم .

این بگفت و بمنزل کلنگ سینا آمده او را در منزل مهرکنان مشتاق جمال و وصال راجه وتسیشر یافت ، و از حرارت عشق دستواله‌های نیلوفر می‌پوشید و صندل شرکت که در غایت سردی است بر بدن می مالید و بهیچ وجه تسکین نمی یافت .

و مدن بیگ نام سردار طایفه بدبادران ، که بیک دیدن کلنگ سینا دلش از دست رفته بود ، به نیت پیوند و وصال او عبادت و ریاضت بسیاری آورده بشارت وصال او یافته بود ، شبها در گرد کوی ، منزل او گذری میکرد و کلنگ سینا خود واله وصال راجه وتسیشر بود . اتفاقاً مدن بیگ شبی بموجب آن بشارت غیبی بقوت عقل و کرامت حال خود را بصورت راجه وتسیشر بر آورده بمنزل کلنگ سینا رفت . کلنگ سینا مضطربانه بر پای خاست[۱] و آواز خلخالش تر گفتی از آن خبر میداد که این نه مطلوب تست اما چون کلنگ سینا نیک نظر کرد بشناخت که راجه وتسیشر است و بجهت کمال اشتیاق خود را بحلالی بوی سپرد ، و مدن بیگ که در صورت راجه وتسیشر برآمده بود او را در غایت تشنگی شوق یافته بزلال وصال خودش سیراب گردانید .

۱- د : خواست

بیت[1]

کلید حقه از یاقوت تر ساخت   گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

و جوگیشر ، که بقوت علم خود از نظر ایشان پنهان بود ، بر آن حال واقف شده یقین کرد که این راجه وتسیشرمت که با وی صحبت داشت اندوهگین شد و بالفور از آنجا بر آمده حال را بپوگندراین باز نمود . پوگندراین گفت : نظر کن در منزل باسودت که راجه هست یا نه . جوگیشر راجه را در آنجا یافت پوگندراین گفت که اکنون بمنزل کلنگ سینا برو و به بین که آن شخص بهمان صورت هست ؟ جوگیشر چون بار دیگر بآنجا رفت ، جوان را بصورت اصلی خودش خفته دید ، نظر بر پای او انداخت ، بر کف پایش نقش چتر و بیرق یافت و از گرد راه وطی کردن زمین اثری برآن نه . و چون هنر ساحران و بهشتیان در وقت خواب کردن ایشان اثر نداشته باشد ، مدن بیگ را بخواب رفتن همان بود ، و بصورت اصلی آمدن همان . جوگیشر از دیدن او شادمان شد و صورت حال با پوگندراین تقریر نمود و گفت : من هیچ کاری نکردم ، و تو این همه کارها بقوت عقل و دانش بظهور رسانیدی . و گفته اند : عالم بی وجود نیر اعظم و دریا[2] بی آب وسلطنت بی وزیر صاحب تدبیر وسخن بی زیور راستی نوری ندارد و نمی زیبد .

بعد از آن جوگیشر رخصت خواسته بجای خود برفت و پوگندراین دیگر صبح بخدمت راجه رسیده . چون سخن از حال کلنگ سینا درمیان آمد ، ماجرای مدن بیگ و دیدن جوگیشر آن حال را بتمام تقریر کرد و گفت : این چنین عورت لایق فراش صاحب نیست ، چه او هرجائی است ، زیراکه چون مادر و پدرش خواستند که او را براجه پرسین‌دت بدهند ، بخود برنیامده بدیدن او رفت ، و او را پیر دیده از حرص خودکامی اینجا آمده است و باظهر تو پیوند کرده . راجه گفت : امروز بعصمت و پارسائی او کسی نیست ، و اینجا در حرم من کرا زهرهٔ [illegible] آمدن باشد ؟ وزیر گفت : اگر باور نباشد ، هم امشب مشاهدهٔ این حال توان کرد . و این راست است که از نوع مردم آنجا کسی نتواند در آمد ، اما بهشتیان وسدان که مشتاق اویند راه بر ایشان نتواند گرفت . وچون با راجه مقرر ساخت که شب معامله

---

[1] — ح ندارد : بیت

[2] — ح : دریای

کلنگ سینا بچشم خود ببیند نزد پاسودت رفته او را بشارت داد که خاطر جمع دار که غیر از پدماوتی ترا اتباع دیگر نخواهد بود .

پس راجه وقت خواب کردن سردم بوگندراین را همراه گرفته بخانه کلنگ سینا در آمده و آنجا مدن بیگ را بصورت خود در پهلوی او تکیه کرده یافت ، خواست که او را بکشد . هنر و علم مدن بیگ او را بیدار ساخت و چون پر غایب شدن و بر هوا رفتن قادر بود ، فی الحال هوا گرفت . و کلنگ سینا بیدار شده همخوابه را نیافت ، با خود اندیشید که چه واقع شد که بی آنکه مرا خبردار سازد رفت ؟ و بوگندراین با راجه گفت که این شخص از بهشتیان است که خود را بصورت تو آراسته با وی نشاط میکند و او را نتوان کشت . پس باتفاق پیش آمده خود را بر کلنگ سینا ظاهر کردند و وی آداب تعظیم بجا آورده گفت : ای صاحب ، تو همین لحظه از پهلوی من رفتی ، وزیر را از کجا یافتی ؟ وزیر در جواب او گفت : آن نه صاحب ماست که نزد تو می آید ، شخصی بصورت راجه بر آمده ترا بازی داده بعقد خو در آورده است .

بشنیدن این سخن آتش در جان کلنگ سینا افتاد و گریان گریان با راجه گفت که تو برسم گندرب بیاه مرا حلال ساخته بودی ، مگر فراموش کرده‌ای ؟ چنانکه راجه دشونت شکنتلا را بعقد در آورده فراموش کرده بود . راجه سر در پیش انداخته گفت که من ترا بعقد خود درنیاورده‌ام ، بلک همین امروز اینجا پیش تو آمده‌ام . وزیر ذوفنون نگذاشت که در میان ایشان بیش ازین حرف و حکایت واقع شود ، پس راجه را بجانب قصر دلالت نمود . و کلنگ سینا از رفتن راجه و نومید شدن از پیوند او و جدا افتادن از خویش و تبار بمرگ خود راضی گشته شرمسار وار[1] سر در پیش انداخته و بر حال خود همی گریست .

بعد از آن روی بآسمان آورده گفت : الهی ، هر که بصورت راجه وتسیشر بر آمده مرا بر خود حلال گردانیده حاضر شود که شوهر من جز او نیست . و دعایش اجابت یافته فی الحال مدن بیگ خویشتن (را) آراسته از هوا پیش وی حاضر شد . پرسید : تو کیستی ؟ گفت : من سردار بدیادرانم ، و مدن بیگ نام دارم تو وقتی که درخانه پدر بودی ، من دل بتو دربسته بودم و طاعت و عبادت بسیار کردم ، تا تو نصیب من شده‌ای . و چون

۱ــ ح : شرمسار و سر

تو ماول راجه وتسهشر شدی ، من خویشتن (را) بصورت او بر تو ظاهر کرده بر خرد ملال ساختم . کلنگ سپدا ازین سخن جانی تازه یافت و باخود گفت : یاری زیان نکردم . پس مدن پیک او را تنقد و دلداری بسیار کرده گنجی از زر پیش او ریخت و با وی گفت : تو همین جا باش که اکنون من میروم و باز خواهم آمد . پس بهوا بر آمده بمقام خود رفت .
